ماشاء الله لا قوة الا بالله

حسب الحکم حضور فیض گنجور جامع شرف الفیضین جناب نواب کلب علیخان بهادر والی ریاست مصطفی آباد



مثنوی حسن و عشق

از تصنیف لطیف مخدومی معظمی جناب احمد خان صاحب صوفی مد ظله العالی

طبع فی المطبع المسمی مفید عام الکائن فی بلده اکبر آباد

ذرّه با مهرِ آشنا شده است — عاشقِ کاه کهربا شده است

عشق کرده است کارهای نفیس — بستهٔ آهن است مقناطیس

قطره را بحر و بحر را کان داد — خاک را جسم و جسم را جان داد

شاخ را لعل داد و گل را زر — دانه را نخل در نخیل ثمر

از صدف گوهر است و لعل از سنگ — زر دهد غنچه را و گل را رنگ

رازقِ ما و خالقِ هر شئے — او بخود قائم است و ما از وے

عقل در راهِ او سپر انداخت — در گریبانِ خویش سر انداخت

سالکِ راه او ز خود حیران — مرغِ سدره بماند از طیران

در نگنجد بفهم و در ادراک — او خداوند پاک و ما از خاک

همه آورد از عدم بوجود — جود او کرد خلق را موجود

همه مهمانِ خوانِ احسانش — سر نهاده بخطِ فرمانش

هر زمان ابرِ جودِ ربِّ کریم — در صدف قطره کرد درِّ یتیم

آنکه فرمانِ او نه کرد قبول — شد چو شیطان بخلق زار و ملول

گر کند حکم بر ابابیلان — سنگ ریزند بر سرِ پیلان

موسئی را اگر دهد عونے — غرق سازد به نیل فرعونے



بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز نور روی حسن را غازه
عشق از تو بلند آوازه

حسن را بر سر عتیب کنی
جان عشاق ناشکیب کنی

روی گل در چمن بیفروزی
دل بلبل بداغ میسوزی

شمع و پروانه در رهت سوزان
زدی آتش بداغ افروزان

هر کرا داده لب و جانے
هست از عشق تو سخن رانے

همه اشیا بعالم ایجاد
همه گر بست عقد مهر و داد

گر تو بادی راه من نشوی — حامی من ز راهزن نشوی

افگنم خویش را بغار عمیق — همت از من بود ز تو توفیق

گل رویم که آب دادهٔ تست — راه بر روی من کشادهٔ تست

چون کنم راه بی حمایت سلے — که رهت دور و دشمنی در پے

از ازل این عدو نار سرشت — دشمنی کرد با پدر به بهشت

خارها چون خلید در پایش — گشت از خلد بر زمین جایش

بهر اولاد عهد محکم بست — که بما نیز باز یابد دست

گر تو از دست او امان نه دهی — دست در دست گمرهان دهی

همه از بیخودی ز پا افتند — از ره راستی جدا افتند

ما همه ره رویم از اول — راه تاریک و فضل تو مشعل

اندرین وادی نفس سوزان — دور هستم ز مشعل افروزان

همرهان رانده اند بس محمل — در پس شان منم ز خویش خجل

راهگیران بمنزل مقصود — درگذشتند از زیان و سود

من و صد خار در کف پایم — وادی هولناک شد جایم

ما گنهگار و نام تو غفار — وقنا ربنا عذاب النار

خاک شو خاک در رهش چندان | گر غبارت دمد گلِ خندان
گر نوازش بصد نوا بینے | ق کرم و لطف از خدا بینے
شکر و احسانِ او فراوان کن | بهر نعمت هر آنچه گفت آن کن
نعمت از شکر میشود افزون | کفرِ نعمت کند دلِ تو خون
هر زمان نعمتِ خدا لاریب | میرسد بر تو از خزانهٔ غیب
تا یکی شکر آن تو اے کرد | هم سزاوار او ندا ے کرد
آنکه جان داد و چشم و گوش ترا | ق طاقت و جسم و عقل و هوش ترا
میدهد روزی از خزانهٔ غیب | هنرت داد و صورتِ بی عیب
هر مرادے که آوری در دل | گردد از فضلِ کبریا حاصل
پس چرا بر درش نباشی خاک | که ز لوثِ زمانه گردی پاک
صوفی از لوثِ این جهان فریاد | که دهد آب و خاکِ ما بر باد

مناجات بدرگاهِ قاضی الحاجات

ای خداوندِ آسمان و زمین | دامنِ من گرفت دیوِ لعین
از رهِ راست کجروِ سرکش | گوید از من که پای خود در کش
دستِ من گیر و رهنما می باش | حافظم از رهِ خطا می باش

من هم اے بندہ پرورِ عادل — آمدم پیشت از گنہ خجل
جرم من بخش و در پذیر مرا — سخت چون بندگان بگیر مرا
صرف شد عمر من چو بو الهوسی — همچو من در گنہ نہ زیست کسے
نامۂ من سیاہ و من خوشحال — سرنگون است کاتبِ اعمال
حال زارِ گناهگار مپرس — جرم و عصیانِ بیشمار مپرس
لیکن از درگهت نیم مایوس — میخورم بر گناہ خود افسوس
ابلهی بین که با وجودِ گناه — تکیه بر فضل تست شام و پگاه
آنکه در کشت دانۂ نه فشاند — باز اور اامیدِ خرمن ماند
صوفیِ تو که خیره سر افتاد — پاے در رہ نهاد و بر افتاد
تو شوی رهنما و دستش گیر — که کند رحم پادشه به فقیر
چون گدا بر درِ غنی آید — دامن حرص و آز بگشاید
آن غنی زر بدامن افشاند — ناامید از درش نمیماند
تو چنانی که خسروانِ زمین — بر درِ پاکِ تو نهند جبین
یافتند از تو خسروان هستی — احکم الحاکمین غنی هستی
از درِ خویش چارۂ من ساز — صوفیِ خاکسار را بنواز

عابدان مایهٔ نکو دارند — مستحق عفو گنهگارند

گر کسی میرود سوی بازار — پر کند جیب خویش از دینار

من تهیدست و منزل جانکاه — بار عصیان بدوش و سنگ براه

رحم کن بر مسافر رنجور — که رسد پیش تو ز راه دور

چشم بسته بره نفس گم کرد — در ته خاک رنگ رویش زرد

با نکیرین گفتگو چکنند — دل صد چاک را رفو چکنند

اندران غار تیره وحشت خیز — گر دهی جام وصل خود لبریز

حل شود مشکل من ناکام — مست خیزم بروز حشر از جام

روز محشر اگر کنی انعام — چشم خاصان فتد بری و عام

روزگارے خطاے تو کرم — صدگنه بر عطاے تو کردم

تو کریمی و لطف تو عام است — هر کسی را امید انعام است

ق

گر تو رحمت بهشت خاک کنی — خاک را از گناه پاک کنی

کم نگردد ز فضل و رحمت هیچ — تکیه بر فضل تو عبادت هیچ

ق

گر غلامے ز پیش سلطانے — راه گیرد سوے بیابانے

باز آید بحیله و آزرم — شاه را دل شود به بنده نرم

خاک آباد شد ز اولادش — شد سراندیب جاے ارشادش

هر که از انبیا ظهور گرفت — حصهٔ خویشتن ز نور گرفت

داد عیسی بشارتے بعید — بعد من آید آمنهٔ احمدم

هر که بر روے قوم در بکشاد — خبر آمد محمد داد

یونس از شوق او به بطن حوت — ریخت از دیده گوهر و یاقوت

شوق او بود در دل اسحاق — گشت نادیده روے او مشتاق

چشم یعقوب بهر نظاره — ریخت بر هر دو ماه سیاره

یوسف از جستجو بچاه افتاد — باز از چاه راه مصر کشاد

صالح آمد مهار ناقه بدست — او حدی خوان شد و جهان شد مست

بهر او ساخت کعبه ابراهیم — عشق بیریخت از کلام کلیم

روشن از نور او جبین ز جبین — خبرش داد هر گزین بگزین

دست دل دامن بهار کشید — چشمها کحل انتظار کشید

تا رسید آن زمان راحت بخش — که برین خاک او جهانده رخش

شهسوارے بعهد نوشیروان — برد بازی ز خسروان جهان

گل شگفته ز باغ عبدالله — گشت آغوش آمنه چون ماه

لطف کن لطف ای لطیف و خبیر   کر غنی رحم میکند به فقیر

در نعت حضرت سرور کائنات علیه السلام و الصلوات

خسرو دو جهان شفیع امم   شمع کاخ حدوث و نور قدم

رحمت حق خلاصۀ کونین   فخر عالم وسیلۀ دارین

انبیا چون نجوم شب افروز   او چو خورشید آسمان در روز

نور او ساق عرش را قندیل   همچو پروانه گرد او جبریل

لمعه چون برون فگند آن نور   آسمان و زمین گرفت ظهور

از سر عرش تا بسیطۀ خاک   گشت روشن ز خسرو افلاک

مهر و مه انجم و سحر بنگر   همه روشن ز یک گهر بنگر

بود یک شمع در ازل که ازان   گشت پر نور قصر کون و مکان

چون پی نورش آن جهان شد تنگ   این جهان شد عیان بصد نیرنگ

آدم از خلد بر زمین آمد   خاتم خاک را نگین آمد

قد آدم فگند چون سایه   آفرینش گرفت سرمایه

همه از نسل آن ستوده شیم   بوجود آمده ز کتم عدم

داشت آن سید رسل بجهان — دستی تیغ و در کفی قرآن
آنکه از شرع روی خویش بتافت — زخم از تیغ آبدارش یافت
وانکه قرآن گرفت و گشت مطیع — بهره شد بروز حشر شفیع
حلقه در گوش جبرئیل امین — از سمک تا سماک زیر نگین
سنگ را لعل از نظر میکرد — شجر خشک بارور میکرد
قامتش سرو جویبار بهشت — سایه اش رفت و شد بهار بهشت
بر زمین آمد آن گران مایه — لیک ناورد قد او سایه
دیدهٔ حوریان پاک سرشت — یافت از سایه روشنی به بهشت
از پی نقش پای شاه زمن — سنگ شد موم و نرم شد آهن
چاشنی بخش از کلام مبین — چاه شور از لعاب او شیرین
دست او آن در کمال گشود — که صف بدر را هلال نمود
سنگ ریزه چو زد بجنگ حنین — بر گرد از کافران بصارت عین
در عذاب خدا تراخی بخش — دعوت تنگ را فراخی بخش
تشنگان را چو میهمان میکرد — نهر ز انگشت خود روان میکرد
سایه گم از قد همیشه بود — بر سرش ابر سایه گستر بود

چمن روزگار شد خندان   شاد گشتند آرزومندان

نور اسلام درگرفت جهات   زد لگد علی به لات و منات

سرنگون شد بتان و پیر حرم   عز عزی برفت از عالم

قصر نوشیروان فتاد بخاک   گشت از لوث کفر عالم پاک

شور و فریاد کرد دیو رجیم   که عیان گشت دین ابراهیم

صبحدم بلبلان بستانی   تهنیت خوان بصد نواخوانی

پای کوبان چو شد عروس بهار   گلفشان گشت مرغ از منقار

شجر و برگ از هبوب نسیم   گاه در وجد و گاه در تسلیم

لب غنچه بخندهٔ دلکش   زده در جان بلبلان آتش

در گلستان صبا نمیگنجید   بوی گل در قبا نمیگنجید

لب گل گفته حرف امنیت   مرغ با مرغ گفته تهنیت

سرو قامت کشید از شادی   خواست قمری ز سرو آزادی

گل سوری بهر روش افتاد   فرش مخمل شده برای باد

رنگ لاله چو در چمن جوشید   خاک همرنگ ارغوان گردید

آتش کفر سرد شد چون آب   گشت آباد این جهان خراب

گر برا ہے چو بوسہ گل بگذشت — راہ و بازار از و معطر گشت

عاشقانِ رہ نورد بر لب پیش — میر سیدند شادمان سوئیش

ہر کجا ما و خوش خرام آمد — شجر و سنگ در سلام آمد

سجدہ کردند اشتر و حیوان — پاش بر خاک و فرق بر کیوان

در شبِ تیرہ چون تبسم کرد — عائشہ رض یافت آنچہ او گم کرد

جلوۂ حق رفیقِ جلوت او — لی مع اللہ انیسِ خلوت او

با صحابہ رض گہے رفیق و ندیم — گہ بغارِ حرا شدی چو نسیم

یارِ غارش کہ گفت لا تحزن — بود در غارِ ثور ہمپہلو زن

چار یارش رض کہ رکنِ دین بودند — یار و جانباز و ہمنشین بودند

ربعِ مسکون اگر قرار گرفت — از وجودِ چہار یار رض گرفت

ہر یکے رکنِ ملت و ایمان — ہمچو کعبہ بچار حرف عیان

چون عناصر باعتدالِ تمام — حکمران در مدینۂ اسلام

یارِ غارش خلیفہ رض اول — کہ بصدق است در جہان افضل

ملکہا فتح شد ز تیغِ عمر رض — شام را داد رنگ روئے سحر

نورِ اسلام در جہان افگند — غصہ در جانِ دشمنان افگند

سنگ پاره از و کلیم شده ماه ز انگشت او دو نیم شده

بر سرش آیهٔ لعمرک تاج هست اسریٰ بعبده معراج

فاستقم استقامتش داده راستی بهر قامتش داده

دامنش بود دامن گلچین گه ز طٰهٰ و گاه از یٰسین

والضحیٰ آیتے ست از رویش هست واللیل وصف گیسویش

گر تو قرآن تمام برخوانی همه قرآن بوصف او دانی

هر کرا مدح حق تعالیٰ گفت دُر وصفش تو کے توانی سُفت

هر که ممدوح کبریا باشد او بری از ثنائے ما باشد

ما ز خاکیم و او ز عالم پاک نور او از کجا کجا این خاک

بود آدم ولے ز آدم بیش خاک آدم پس و وجودش پیش

پیکر آدم و وجودش بین کو نبی بود و آن به ما و طین

پیشوائے جهان بنور قدیم فخر اسحٰق و فخر ابراهیم

مظهر کبریا و نور خدا در صفات بشر شریک و جدا

صد زبان داشت پیش او ابکم سخنش شنید گوش اصم

ذات مولیٰ بهر نفس میدید چشم حق بین به پیش و پس میدید

شادمانم کنی بصد رحمت — که تو خواستے بزمرهٔ امت

ای وجود تو رحمت عالم — شدهٔ از خدا شفیع امم

چشم رحمت بحال من بگشا — دورم از تو در چمن بگشا

سوی یثرب بخوان و دستم گیر — که هوا شد بپای من زنجیر

هوس مال و زر زبونم کرد — فکر اهل و عیال خونم خورد

غم دنیا گرفت دامن دل — باد صرصر وزد به گلشن دل

خواستم بارها که برخیزم — من هم از خاک هند بگریزم

لیکن از بخت شوم شام امید — تیره ماند و نشد چو صبح سفید

مهر امید در سحاب بماند — بخت چون چشم من بخواب بماند

پیش من مردمان روشن دل — بر نهادند بار بر محمل

من بحسرت نگه کنان هر سال — باز ماندم چو مرغ بے پر و بال

حسرت من ببین ترحم کن — غم و اندوه سینه ام کم کن

زود برخوان سوی مدینه مرا — دل شکسته چو آبگینه مرا

گر بشهر تو شادمان آیم — بینم آن شهر و در فغان آیم

روضهٔ تو که باغ رضوان است — بهر من راحت دل جان است

کانِ جود و حیا امیرِ جہان | بود عثمان رض مرتبِ قرآن
خانہ زادِ خدا علی ولی رض | کہ بشہرِ نبی در است علی رض
درِ خیبر بدستِ خود برداشت | خویش را بر در ہمیشہ داشت
صفتِ شان تو با وضو برخوان | رَضِیَ اللّٰہُ وَ ہُمْ رَضُوْا برخوان

مناجات بحضور جناب سرور کائنات علیہ السلام و الصلوات

ای رسولِ خدای بخشندہ | بر تو رحمت ز آفرینندہ
یک نگاہِ کرم بحالم کن | اندرین بوستان نہالم کن
سوی خود خوان باحترام مرا | بکن از لطف شاد کام مرا
نیستم گرچہ در خورِ رحمت | لیک ہستی تو غمخور امت
گنہ بیشمارِ این مسکین | می نگنجد بآسمان و زمین
ہست شام و سحر ز تو امید | کہ سیہ نامہ گرد از تو سپید
گر شفاعت کنی بروز نشور | گردد از نامہ ام سیاہی دور
گر گنہ کردم از سیہ مستی | تو شفیع گناہِ من ہستی
چون منی تیرہ رای و خیرہ سری | کس نہ بینی درین جہان دگری

طبقات زمین ز تو پر نور — بی جمال تو چشم ما شد کور

خیز از خاک و زاریم بنگر — بهر خود اشکباریم بنگر

تا تو در خاک کرده آرام — خواب بر چشم عاشقت حرام

ماه خواب تو در کمال آمد — یکهزار و سه صد سه سال آمد (١٣٠٣)

تا بکی غم خورند مهجوران — رنج دوری کشند رنجوران

آفرین بر تو ز آفرینش باد — که تو در خاک داری از ما یاد

از لب ما سلام می شنوی — وز ملائک پیام می شنوی

تو چنین غمگسار ما هستی — ما ز تو غافلیم و از هستی

صوفی بیدل و جگر چه کند — در کمند زیست بیخبر چه کند

رفت عمرش بباد و کار نه کرد — بختش از خواب هوشیار نکرد

بهوا و هوس بسر کردم — روی خود زرد بهر زر کردم

خواهم از تو که همچو نقره خام — رو سپیدم کنی بروز قیام

ز آب رحمت بشو بیاض گناه — تا نباشم خجل ز روی سیاه

بر تو در روز حشر ناز من است — یک نگاه تو کارساز من است

روز محشر که فرق و پا گیرند — عاصیان دامن ترا گیرند

گرد آن روضهٔ جنان گردم ‌‌ ‌ بر سر شمع چون دخان گردم

نقدِ جانِ حزین نثار کنم ‌ ‌ ‌ طوفِ آن روضه بار بار کنم

پیشِ محراب سر نهم بسجود ‌ ‌ ‌ بر زبان رانم این سلام و درود

السّلام ای نبیِّ عالی قدر ‌ ‌ ‌ ابروے تو هلال و رویت بدر

السّلام ای محمّدِ عربی ‌ ‌ ‌ مکی و هاشمی و مطلبی

السّلام ای شفیعِ روز جزا ‌ ‌ ‌ چاره سازِ جهان و کهفِ ورا

السّلام ای نگارِ عرش خرام ‌ ‌ ‌ اینهمه ادنی برای تست مقام

صد سلام و درودِ نا محدود ‌ ‌ ‌ ق گاه از بندگان گه از معبود

هر زمان باد تا بروزِ حساب ‌ ‌ ‌ بر تو بر آلِ پاک و بر اصحاب

ما همه همچو خس بروی آب ‌ ‌ ‌ تو چو درِّ یتیم در گرداب

بی رخت دیدهٔ جهان بی نور ‌ ‌ ‌ در زمینی ز چشم ما مستور

تشنه لب در فراق بیتابیم ‌ ‌ ‌ آبحیوان بخاک و بے آبیم

تو همانی که عرش پیمودی ‌ ‌ ‌ زیب افزای لامکان بودی

این چه افتاد در دلِ پاکت ‌ ‌ ‌ کنذ عالم پسند شد خاکت

تا تو در خاک رفتهٔ ای گل ‌ ‌ ‌ خاک بر فرقِ ماست چون بلبل

زر بکف غنچه و گل نوخیز ‌ ‌ ‌ ‌ زلف سنبل بباغ عنبربیز

نهر و سبزه بصفحهٔ گلزار ‌ ‌ ‌ ‌ جدول از سیم بود و از زنگار

خاک از عکس روی لاله و گل ‌ ‌ ‌ ‌ سرخ شد چون عبیر و جام مل

چشم بلبل بروی گل نگران ‌ ‌ ‌ ‌ یاسمن طعنه زن بسیمبران

طوطی سبز پر نشست بشاخ ‌ ‌ ‌ ‌ میکشادی بگل نظر گستاخ

باغ روشن ز فرش نارنجی ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ با مرغ در نوا سنجی

از ریاحین بلند گشت ریاح ‌ ‌ ‌ ‌ لاله مشعل فروز گل مصباح

رنگ خود سور بست در گلزار ‌ ‌ ‌ ‌ پای کوبان نسیم و باد بهار

جان و دلها نشاط آگین بود ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ و ماهی بخواب شیرین بود

هر طرف جوش انبساط و سرور ‌ ‌ ‌ ‌ گرد درد و غم از زمانه دور

پیر گردون بوجد شد خوشحال ‌ ‌ ‌ ‌ زهره رقاص و مشتری قوال

دور شد از ستارگان آشوب ‌ ‌ ‌ ‌ عقد پروین بچرخ زد جاروب

کرد هر هفت چرخ مینائی ‌ ‌ ‌ ‌ خیره شد دیدهٔ تماشائی

حور و غلمان درون بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ قد کشیدند چون بتان کنشت

بهر آرائشی چو رضوان گفت ‌ ‌ ‌ ‌ باغ رضوان بصد بهار شگفت

لب کشائی اگر بحرفِ جود	پُر شود دامن از دُرِ مقصود
دارم امیدِ مغفرت ز غنی	تو شفاعت گر گناهِ منی
بر تو و بر خدا سپردم کار	دو طبیب اند بهر یک بیمار
بهر دو بر دردمندِ خویش رحیم	تو کریمی و هم خداست کریم

در صفتِ معراجِ شریف

شبی از چشمِ آهوان خوشتر	رنگش از مشک نیز دلکش تر
آمد از آسمان نسیمِ بهشت	عطر آگین نمود سبزه و کِشت
کاکلِ شب بخلق عنبر بیز	چمن از رنگ و بوی گل لبریز
خاک میداد از بهشت نشان	آسمان بر زمین نثار افشان
اندران شب ز بادِ نرم وزان	شد معطّر دماغِ اهلِ جهان
لبِ سوسن بنغمهٔ دلکش	در دلِ غنچه میزدی آتش
آتش از گل بلند شد چندان	که چمن شد بروی او خندان
جامِ لاله پُر از شرابِ طهور	نو عروسانِ باغ مست و سرور
سرو استاد از پیِ تعظیم	گرهِ غنچه باز کرد نسیم

حله در بر کن و بسر نه تاج
هست امشب برای تو معراج

حق تعالی ترا طلب کرده
شاهد عاست بی پرده

امشب از خانه دور باش دمی
بنه بر عرش و لامکان قدمی

سفر از قصه ام هانی کن
زیب بر جامه یمانی کن

زین بشارت شنه بشیر و نذیر
پشت پا زد بران بساط حصیر

صورت بوسه گل نه جا بر جاست
حله پوشید و خویش را آراست

آفرین خواند بر فرستاده
دست در دست آن ملک داده

هر دو از خانه پا نهاد برون
مو بمو گفت رازهای درون

زد قدم در رکاب و گشت سوار
سرد شد باد و گرم شد رهوار

بر هوا پر زد آن عقاب بهشت
سایه اش تازه کرد سبزه و کشت

سرعتش بین که چون نظر میرفت
از نظر نیز تیز تر میرفت

بود چون ماه در شب تیره
چشم روح القدس ازان خیره

بر فلک چون قدم براق نهاد
خازن چرخ قفل در بگشاد

خیر مقدم بگفت و پیش رسید
سرنگون کرده دست و پا بوسید

دید تنها بدید و گشت روان
گرم رو بود خواجه دو جهان

بر فلک چون صلای عام زدند — حور و غلمان ز خلد گام زدند
خبر آمد رسولِ کریم — گفت آدم بگوش ابراهیم
انبیا صف بصف قدم تعجیم — ایستادند بر سپهر بهم
چون ملائک صفوفِ خویش کشید — خازنِ آسمان بپیش دوید
حور و غلمان بصد نشاط و سرور — نور افزا شدند بهر قصور
در چنین انبساط و وقتِ سعید — حکم حق بهر جبرئیل رسید
که براقی ز برق تیز دوان — گیر امشب ز روضهٔ رضوان
صد ملائک پی جلوداری — همره خود برد بهشیاری
بر درِ پاک آن حبیب رود — از فلک بر زمین چو طیب رود
بندهٔ حکمِ جبرئیل امین — همه آورد از فلک بزمین
خواجه در بیت اُمّ هانی بود — خفته چون آب زندگانی بود
جبرئیلِ امین بخیل و حشم — در رسید و نهاد سر بقدم
گفت ای بخت دو جهان برخیز — حق ترا خواند میهمان برخیز
شبِ قدر است بهر تو امشب — عرش صدر است بهر تو امشب
بردر تو براقِ برق شتاب — هست استاده پا بنه برکاب

شد مسافر به لامکان چو مقیم — چشم حادث بدید نور قدیم

قاب قوسین تیر زد بدلش — نظر شوق برد ز آب و گلش

همه تن دیدهٔ تماشا بود — محو دیدار حق تعالی بود

فتدلی چو قرب خاصش داد — از قیود خودی خلاصش داد

گل ز باغ وصال حق میچید — روی جانان بچشم ظاهر دید

چشم روشن بسرمهٔ ما زاغ — بود شادان چو بلبلی در باغ

بهر امت لب سوال کشاد — هر چه میخواست کبریا میداد

دلش از مدعا چو شد خالی — خاست از پیش کبریا حالی

عزم خانه ز لامکان کرده — آمده سیر آسمان کرده

در دل از رنج ره نه دید اثر — یافته گرم همچنان بستر

در حجره چو دید عرش مسیر — حیرتش داد جنبش زنجیر

صبحگاهان انیس غمخواران — حال [illegible] گفت با یاران

هر که تصدیق کرد شد صدیق — وانکه تکذیب کرد شد زندیق

آفرین بر تو ای رسول کریم — که نشستی شبی بعرش عظیم

بهر ما ارمغان بیاوردی — مرهم زخم جا[illegible]

زاول چرخ تا بهفت سریر سیر فرمود شاه عالمگیر

انبیا شادمان ز دیدارش حور و غلمان فدای رخسارش

هر که میدید مرحبا میگفت تبریک و آفرین ثنا میگفت

چون جنیبت بلوح و کرسی راند نقش بر کرسی و بلوح نشاند

همرهانش براه پس ماندند پر گشاده درون قفس ماندند

مرغ سدره باشیانه نشست در پی او بصد فسانه نشست

هر که در ره رفیق و یارش بود باز ماندن براه کارش بود

تا بکرسی چو نقش زد رهوار ماند آنجا چو نقش بر دیوار

پالیش از ره روی سکون ندید سر نکرده ره و بخود لرزید

خواجه تنها شد و براق گذاشت طرفه اینست سایه نیز نداشت

رفرف آمد بزیر پایش نرم قطع میکرد راه گرما گرم

از سر عرش رفت رفرف هم رفت زانجا پیاده شاه امم

نور تا فرق عرش اعلی برد عرش تا بارگاه والا برد

همه طی کرد پردهای حجاب رفت آنجا که کس ندید بخواب

چشم بگشاد و لامکان دیدش پرده رفت از میان عیانی عرش

در خورِ خویش ہدیہ پیش کند / شاه را مهربان بخویش کند

گل دہد حاصلِ چمن گیرد / لعل گر آورد یمین گیرد

منکه ہستم کدیورِ این باغ / برکشادم بخود درِ این باغ

ہمچو گلچین گل از چمن چیدم / صد گل از روضهٔ سخن چیدم

بسته ام بهرِ شاه گلدسته / یادگاری است از منِ خسته

برگلِ تازه ام خزان نه رسد / دستِ گلچین و باغبان نه رسد

شاهِ من کیست قدردانِ سخن / وَالیِ رامپور و جانِ سخن

خادمِ روضهٔ رسولِ کریم / نبرد نامِ تکّه سبے تعظیم

اهلِ بیتِ رسول را بنده / مُهرِ هر یک بسینه افگنده

در زمانه باعتقادِ جلی / نامِ خود کرده است کلبِ علی

گر علی کلب خود ورا خواند / او دو عالم از آنِ خود داند

ای خوش آنکس که با علی ولی / مهر ورزد باعتقادِ جلی

هست نوابِ ما محبِ رسول / جان نثاری بذریاتِ بتول

پست گردون ز رفعتِ بامش / اسدِ چرخ بندهٔ نامش

دستِ او در سخا سحابِ سپهر / زر فشاند بخاکیان چون مهر

چون نشستی بخوان رنگارنگ / گرسنه را نداشتی دلتنگ

صد نواله بکام بنهادی / نعمت بقیاس تو دادی

این ترحم ترا بسا شاید / شکر نعمت زمانے آید

پیش حق نام عاصیان بردی / رحم بر حال خستگان خوردی

در قیامت چو امتے گوئے / صد دوا بهر درد ما جوئے

در جود و کرم چو واسازی / خستگان را بلطف بنوازی

رحم کن رحم بر گنهگاران / که توئی غمخور سیه کاران

در مدح جناب مستطاب معلی القاب حاجی حرمین شریفین رئیس طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند فرزند دلپذیر دولت انگلشیه نواب کلب علیخان بهادر دام اقباله والی ریاست مصطفی آباد عرف رامپور

منکه جز حق بکس ندارم کار / دارم از مدح پادشاهان عار

لیک شرط است بهر اهل سخن / که برد هدیه پیش شاه زمن

هست رسمی که باغبان چمن / صبحدم گل بچیند از گلشن

همه گلها برشته بندد باز / تا برد پیش خسروان بنیاز

طبع شاهان به گل کند مائل / تا ازان گل زری کشد خوشدل

هست آگه ز راز مهر و نجوم — سینه اش آفتاب چرخ علوم

در تفقه چو بوحنیفه دان — او چو استاد و این خلیفه دان

مثل او در علوم دیگر نیست — همه دانی درین زمانه یکیست

چون بعقلی خیال و میل نمود — ناخن عقل صد گره بگشود

بهر نقلی چو موشگاف شده — صد مسائل درست و صاف شده

در طبیعی طبیعتش موزون — زده زانو به پیشش افلاطون

صرف شد عمر در کتب بینی — نحو را داد حسن و رنگینی

نامش از رامپور تا سند است — زیر گردون ستارهٔ هند است

ذات او چون سهیل نور افگن — شغل پیش او ادیم یمن

بهر تعلیم ما شب و روز است — نکته آموز و دانش آموز است

لب کشاد و در و جواهر ریخت — آب جادو به پیش ساحر ریخت

در دهانش ز آب حیوان نم — خضر و الیاس در دعاش بهم

هر که در جسم خویش جان دارد — در دعایش لب و زبان دارد

منکه هستم چو سجدهٔ درگاه — عافیت خواه او بشام و پگاه

جز دعائش وظیفهٔ من نیست — جز در او هوای گلشن نیست

زر بدامن جهان و خلق از وی — جود او کرد نامِ حاتم طی

اهلِ حاجت چو کامیاب شدند — مفلسان صاحبِ نصاب شدند

گلِ خُلقش اگر شمیم دهد — لخلخه در کفِ نسیم دهد

لب چو یاقوت و حرف او لامع — دُر فشاند بدامن سامع

در و یاقوت از لب و دندان — آبِ خود باخت چون گلِ خندان

مدح خوانِ کلام اوست کلیم — سخنش روح بخش عظمِ رمیم

طبعِ موزون او بهارِ چمن — گُل شود غنچه از نسیم سخن

عقد پروین نثار بر نظمش — دمِ عیسی نهفته در نظمش

شعر او همچو شعریِ پر نور — پنج دیوان به شش جهت مشهور

گر سخن گوید از زبان فصیح — جان تازه دهد برنگِ مسیح

بر کشاید ز لب چو قفلِ سکوت — در فشاند ز حقهٔ یاقوت

هست پابند حکم ربِ قدیر — بهر سجده نهاده سر بسریر

روشن از سجده همچو مهر جبین — آسمان پایه است و سر بزمین

نفس روح پرورش چو مسیح — بر لبش ذکر و در کفش تسبیح

بهرِ او شرع رسم و آیین است — نیکنامی مروجِ دین است

شهرِ مینو سواد و راحت بخش
دلِ خستا درا جراحت بخش

دل شگفت از نسیم و بادِ صبا
خوشگوار آب و روح بخش ہوا

در سوادش سپیدۂ سحری
افگند سایه همچو بالِ پری

صاف و شفاف کوچه و بازار
دلِ حاسد ربود گرد و غبار

از بناے قدیم و طرزِ جدید
هست این شهر روکشِ خورشید

همه جا قصرِ دلکش و محکم
پیش او پشتِ پیرِ گردون خم

ق

از عمارات آسمان پایه
او فتد بر زمین اگر سایه

سایه از خاک هم نه برخیزد
چون لطافت بخاک آمیزد

شهر روشن عمارتش پر نور
چشمها خیره از صفای قصور

چون دران شهر رخت بکشادم
دیده را رخصت نظر دادم

در مبارک محل مقیم شدم
چاره ساز دلِ دو نیم شدم

هست نواب ما غریب نواز
درِ اکرام کرد بر من باز

میهمان کرد و عزتم افزود
مهربانی و لطف می فرمود

ساز و سامان به بینوا بخشید
برنگ بر روی مدعا بخشید

سحر آمد نقیبِ شاه بمن
گفت برخیز ای اسیرِ محن

یارب از بخت شاد کامش دار / سکهٔ سیم و زر بنامش دار

از عوارض شفای کلّی بخش / تا دواند دگر بمیدان رخش

اشهبِ بخت زیر رانش باد / سر دولت بآستانش باد

باد این چار دانگ زیر نگین / این دعا از من از جهان آمین

سبب تصنیف

بخت با من چو رهنمون گردید / ساغرِ یاس واژگون گردید

چست بستم کمر برای سفر / که سفر شد وسیلهای ظفر

پا نهادم پی حصولِ مراد / سر شد آن راه تا مرادآباد

باز از آن شهر بیشتر رفتم / خفت پایم بره ز سر رفتم

تا رسیدم بمصطفی آباد / رختِ خود را کشادم آنجا شاد

رامپور است در جهان مشهور / دیده از دیدنش بود پرنور

حبذا شهر و خاک مشک سرشت / که رساند بمغز بوی بهشت

شهرِ دلکش چو روضهٔ رضوان / مأمنی هست بهر پیر و جوان

روح را تازگی رسید از آن / باد کشمیر نرم نرم وزان

بر زمین فرش سنگ مرمر بود — خاک هم رنگ آب گوهر بود

بر زمین فرق خویش پا کردم — وز ادب پشت خود دوتا کردم

آمدم تا سریر شاه زمان — دیدم آنجا بهار کون و مکان

پیشکش را چو دست بکشادم — نقد دل نقد صبر در دادم

شاه عالی مزاج من پرسید — سرگذشت نو و کهن پرسید

گفت بنشین دمی بپای سریر — من نشستم چو بلبل تصویر

چون نشستم قریب پایهٔ تخت — دور شد تیرگی ز روی بخت

شاه چون درج لعل خویش کشود — گوش من رشک کان گوهر بود

صد حکایات نغز و شیرین گفت — از کلامش دلم چو غنچه شگفت

سحر آیین گفتگو میکرد — دل صد چاک را رفو میکرد

ذکر شعر و سخن حیاتم داد — از غم و درد دل نجاتم داد

گفتم ای خسرو سخن استاد — بسیل خاطر مرا بر آن افتاد

که یکی داستان عشق گویم — از غم عشق بیش و کم گویم

قصهٔ نو اگر کنم در نظم — چرخ اختر فدا کند بر نظم

هفت پیکر اگر نظامی گفت — گوهر حسن و عشق کلکم سفت

خسرو دهر یاد کرد ترا — دولت و بخت شاد کرد ترا

من باین مژده خاستم از جای — همره او شدم قدم فرسای

چشم دربان چو بر رخم افتاد — در دولت بروی من بکشاد

رهنما برد تا بسیمین در — زرد شد رنگ روی من چون زر

میزدم گام و عقل رهبر بود — چشم حیرت بحلقهٔ در بود

هر که آمد به در نهاد جبین — همچو بلور صاف بود زمین

می نهادند مثل اهل تمیز — سروران فرق خویش بر دهلیز

من در آنجای عقل گم کرده — ایستادم دمی پس پرده

مردی آمد عصای سیم بدست — همچو بلبل بفصل گل سرمست

زده گلبانگ و پیش خواند مرا — بر سر آسمان نشاند مرا

چون گذشتم ز پردهٔ گلرنگ — بلبل آسا بصد هزار آهنگ

حیرت از پرده سر برون کرده — از دل و دیده دور شد پرده

دیدم آنجا سرے تابناک ز دور — دل شده مست و چشم من پر نور

باغ چون روضهٔ ارم شاداب — خاک نم یافته ز مشک و گلاب

اندران باغ قصر عالیشان — بود روشن چو روضهٔ رضوان

دست در دامنم زد کہ خیز — لکن از زند شربان پرہیز

موسم گل رسید و ابر بہار — سرخ شد باغ و سبز شد کہسار

باغ آراست خویش را چو عروس — دشت خضر است چون پر طاوس

اندرین موسم بہار افزا — پاے از خانہ کش چو باد صبا

چون کمان چند گوشہ گیر شوی — خشک و لاغر برنگ تیر شوی

ہمرہ ما چو راہ پیمائے — بر گل و لالہ دیدہ بکشائی

سبزۂ نو ببین و سرو و گل — دور گردان غم کہن از دل

بتماشاے باغ و آب روان — تن خود را بہ بخش تاب و توان

من باصرار دوستان قدیم — رفتم از خانہ چون ز باغ شمیم

پا نہادیم چون بہ سبزہ و کشت — آمد اندر دماغ بوے بہشت

از گل و سبزہ دشت بود چو باغ — لالہ بر کردہ پیش سرو چراغ

سوی گلشن شدیم سیر کنان — کہ چنین دشت بود و سیر جنان

باغبان باب بوستان بکشود — در جنت بہ دوستان بکشود

بتماشا درون باغ شدیم — از غم و درد خود فراغ شدیم

زیر گل چون بساط افگندیم — طرح عیش و نشاط افگندیم

کلک خسرو چو ساخت هشت بهشت / من نشانم درخت عشق بکشت

آب از بحر شعر نوش کنم / تر زبان و لب خموش کنم

سخن من شنید چون نواب / پیش من خواند قصهٔ ز کتاب

حرف حرفش شراب ریخت بکام / قصهٔ حسن و عشق بود تمام

ذکر چاه و حکایت ساقی / برد صبر و قرار مشتاقی

عاشقی از عراق در گجرات / آمد و شست دست خود ز حیات

در غم هجر جان شیرین داد / تشنه لب مرد صورت فرهاد

خواند نواب چون فسانهٔ غم / ریختم خون ز دیدهٔ پر نم

قصه را بهر نظم داد بدست / من از ان جام باده گشتم مست

درِّ ناسفته چون بدست رسید / طبع موزون بسلک نظم کشید

گوهر از کان طبع من سر زد / غوطه کلکم به آب گوهر زد

تکلیف فرمودن دوستان برای سیر باغ و بوستان

روزی از گردش فلک بیغم / چند یاران من شدند بهم

ساز و برگی چو دوستان کردند / عزم گلگشت بوستان کردند

عمر ضایع مکن بخاموشی ・ عیب باشد سخن فراموشی

لب گویا زبانِ تر داری ・ طبع موزون و صد هنر داری

آفرین خواند بر تو پیرِ فلک ・ خامه بگرفتی از دبیر فلک

چند بر لب زنی تو مُهرِ سکوت ・ نه دهی جان دوستان را قوت

در سخن باشی و سخن سازی ・ چون نظامی به نظم پردازی

خسروِ دهلوی که اُستاد است ・ صد تحائف بدست ما داد است

تو نه همت گماشتی روزی ・ که دهی تحفهٔ به دل سوزی

گر تو در خمسهٔ فکر بیش زنی ・ پنج نوبت بنامِ خویش زنی

این دو گوهر ز کانِ تو دیدیم ・ هر دو را همچو دُر پسندیدیم

باز از جیب فکر گوهر ریز ・ پنج گوهر بفرق اختر ریز

همتِ نظم از نظامی جوے ・ پیشِ خسرو بلند نامی جوے

گر تو در خمسهٔ نقشِ چست زنی ・ سکّه بر نامِ خود دُرست زنی

این سخن چون شنیدم از یاران ・ سر نهادم بپاے غمخواران

گفتم این بار بس گران سنگ است ・ دوشِ من نازک است و دل تنگ است

باز دستی زدند در دامن ・ که بر آور درے ز جیب سخن

جام لاله پر از شراب طهور — بلبلان مست و دوستان مسرور

هر یکے بذله سنج و نکته پسند — قد کشیده برنگِ سرو بلند

چون گل و لاله بر روش خندان — در عرق شبنم از دُرِ دندان

بر گلستان یکی نظر بکشاد — ورق بوستان به پیش نهاد

دیگرے خواند شبنمِ شاداب — شعر خواند ے بدیدهٔ پُرآب

هر یکے از ترانهٔ موزون — رنگ صحبت نمود گوناگون

هر روش دوستانِ خوش الحان — شعر فردوسی و زلالی خوان

جمع گشتند باز چون به بساط — همه دادند دادِ عیش و نشاط

زانمیان نکته گوے خوش تقریر — گفت با من که صوفیِ دلگیر

تو هم از غنچه گُل فشان بچمن — که گرفتی بخامه مُلکِ سخن

سخنت هست قند و آبحیات — شربتے ساز بهر ما ز نبات

تو بلوح زمانه نقشِ نفیس — از سلیمان رَنج دی واز بلقیس

طبع موزونِ تو بهار انگیز — شعرِ تر چون شگوفهٔ نو خیز

تو حُدے خوان بکاروانِ سخن — خامه در دستِ تو نشانِ سخن

تا به پنجاه رفت عمر و هنوز — نشدی بهر ما سخن آموز

وانکه چین میزند به پیشانی — کند از نقش من پریشانی
سخنم دلپذیر و جان افزاست — لیکن آنرا که عقل و هوش بجاست
هر که معنی شناس و نکته رس است — بهرش این نظم دلفریب بس است
این متاعِ گرانبها بنگر — مفت وارزان زبینوا بنگر
ریختم لعل و دُرّ ز حقهٔ راز — لب گوهر فشان کشودم باز
از درِ کبریا امیدم است — که دُرِ من برند دست بدست
تا صفاهان ز خاک هند برند — گوهرِ من بنقدِ جان بخرند

در بیان نصیحت فرزندان سعادتمند سلمهم الله تعالی

هر که در خلق بوستان دارد — سیرگاهی بدوستان دارد
از گل و لاله دل کند خندان — نفع بخشد به آرزومندان
من بفضلِ خدای عزّ و جل — گل بدامن کشم ز باغِ امل
باغِ شادابِ آرزومندان — در جهان است روی فرزندان
از سعادت چو بهره گیر بوند — بهتر از باغِ دلپذیر بوند
هست این باغ کامرانی بخش — بهرِ من آبِ زندگانی بخش
من ازین پیچ گنج دانائے — دارم اندر بدن توانائے

لب کشا بهر گوهر افشانے
نقش نو کش بصورت مانے

دل نهادم بگفت شان بر پنج
تا کشایم برنگ خسرو گنج

گوشهٔ چون کمان گرفتم تنگ
تا زنم بر سر نشانه خدنگ

خواستم همت از خدای بزرگ
که کند یاوری بکار سترگ

گر درین کار میکند یاری
فرق سایم بچرخ زنگاری

آن سه گوهر ز کان دل ریزم
بعد از ان زین بساط برخیزم

گر موافق بماند پنج حواس
خمسه گویم بصد هزار سپاس

گر مرا زنده در سخن بینے
سه کتاب دگر ز من بینے

ور برفتم ازین سرای کهن
یادگارے گذاشتم ز سخن

دهر ناپایدار و من فانی
دسترس بر امید من دانی

گر دهد فرصت آسمان چه عجب
که بر آرم دمی ز عیش و طرب

آن سه گوهر بسلک نظم کشم
چون فضولان بکار خویش خوشم

هر کسے کار و بار میدارد
فکر لیل و نهار میدارد

من و سوداے خام اندر سر
پخته کاران بمن کنند نظر

هر کرا دیدهٔ هنربین است
پیشش این نقش لعبت چین است

بی عمل علم در خرابه درست — داند آنکس که دل ز علم پرست

در علم و ادب چو بگشادند — زیور علم از عمل دادند

اندرین بحث هست هم آواز — با من خسته سعدی شیراز

علم چندان که بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی

ای پسر خیر در میانه روی است — اوفتادن بره ز تیزدوی است

نیک باشید و نیک کار کنید — صحبت نیک اختیار کنید

نیک مردان اگر نظر فکنند — زر بدامان بد گهر فکنند

ای پسر پیش مرد نیک نشین — که ز دنیا خبر دهد وز دین

صحبتش چون دکان عطرفروش — بوی خوش میدهد بهر مدهوش

صحبت بد چو کورهٔ آهن — دود و گرمی رساندت به بدن

با بدان هر که شست بد گردد — دشمن دیگران و خود گردد

ای پسر کنج عافیت گنج است — عزلت از خلق گنج بی رنج است

در قناعت چو عزت مرد است — هر که قانع نشد جهان گرد است

گر نشست تو بر حصیر بود — به که بر مسند امیر بود

هر که قانع بروزی خویش است — پادشاهے بشکل درویش است

گر دمی از علوم و فن بزنند — پنج نوبت بنام من بزنند

گر هنرمند و پارسا باشند — نیک خواهِ من از خدا باشند

هر یکے باد در جهان خرسند — بخت ور نیک خو سعادتمند

پدر و مادر از پۓ فرزند — لب کشایند بهر حکمت و پند

گر پسر گوش کرد پند پدر — عمر خود در نشاط برُد بسر

ور ز پند پدر سرے برتافت — در کفِ خویش نقد حرمان یافت

بشنوید ای بنونِ غمخوارم — که نصیحت چکد ز گفتارم

سر پئے سجده آفرید خدا — جان بنام خدا کنید فدا

حکمِ سجده برای انسان است — وانکه سجده نکرد شیطان است

هر که در بندِ طاعتِ احد است — بهر او لطف و رحمتِ صمد است

از وضو هر که آبرو دارد — سرد آتش ازان وضو دارد

هر که بند دکمر برائے نماز — در جنت بود برویش باز

شرفِ آدمی ز علم بود — قدر افزائے مرد حلم بود

طلبِ علم بر همه فرض است — وز پیش قطع کردن ارض است

هر که از کانِ علم گوهر یافت — گر عمل کرد اجر بهتر یافت

کوش در خلق ای پسر چندان — که شود روی تو گل خندان
کار خود با گشاده رویی کن — در حق بد رسان نکویی کن
هر که بد میکند به نیک نهاد — از بدی سرنگون بخاک افتاد
تا توانی دلی کنی خرسند — سر متابی ز حق خویشاوند
اندرین باغ چون صبا میباش — بهر هر کس گره کشا میباش
با بزرگان نشین و خدمت کن — پیش شان اکتساب دولت کن
دل بروی بتان مبند و به بند — با خدا ایکه نشکند پیوند
گر تو پیوند با خدا بستی — از غم و درد دو جهان رستی
پدرانه نصیحتی گفتم — در صد پند بهر تو سفتم
گر نه گوش تو چون صدف گردد — گوهر پند من تلف گردد
دارم امید از خدای بزرگ — گر سعادت شوند پنج سترگ
از غم و رنج بر کران باشند — پیر صد ساله و جوان باشند
هر یکی در جهان گرامی باد — شب و روز ش بدوستکامی باد

در تعریف سخن

ای سخن گیستی بکان ضمیر — که جهان است از تو گوهر گیر

هرکه در خانه بوریا دارد — تختِ شاهی بزیر پا دارد

بهرِ دنیا اگر زجا خیزی — پیشِ هر کس نه آبرو ریزی

این مثل هم شنیده بسیار — خاک از توده کلان بردار

هرکه چیزی دهد بدامان کن — شکرِ احسان او فراوان کن

آن کسی کرد شکرِ منعم زود — که بشکر خدا زبان بکشود

خواه در بزم خواه تنها باش — چست در کارِ دین و دنیا باش

مردِ بیکار از خرد دور است — زانکه الوقت سیف مشهور است

عمر ضایع مکن به بی هنری — که هنر دولت است اگر نگری

هرکه کاری نکرد و غافل زیست — مرد بی آبرو و بیدل زیست

ای بسا دین فروش دنیا خر — که بمیرند بیخبر چون خر

اهل دل قدرتِ خدا این است — گر به بینی تو زندگی این است

باش در فکر و حیله تراش — جهد کن در معاد و هم معاش

هرکه دنیا گرفت و دین بگذاشت — آن میسر نگشت و این بگذاشت

نیک و بد هر دو از جهان رفتند — صورتِ تیر ازین کمان رفتند

آن یکی گوی نیک نامی برد — وان دگر مرد و نام زشت نمرد

هر که در خاک رفت و نام گذاشت
سخنی بهر خاص و عام گذاشت

هست هر فکر و غم جراحت بخش
فکر شعر است فکر راحت بخش

سخنی گفت از زبانِ فصیح
در تنِ مرده جان دمید مسیح

دل بفکرِ سخن سرور گرفت
کائنات از سخن ظهور گرفت

پیشِ من این فضیلت سخن است
که وجودِ جهان بحرف کن است

صد هزاران سخنوران مردند
لطفِ شعر و سخن بخود بردند

از مزار کسی نشانے نیست
بر زبان غیر داستانی نیست

گر کتابے به پیش دیده نهی
زان همه رفتگان نشان بدهی

ای سخن جانِ من فدا بر تو
که شدی جسم و روح پرور تو

دولتت بی زوال غیبی است
بر دل ما ظهورت از غیب است

بهر قفلت زبان کلید آمد
گنج تو زآسمان پدید آمد

تا نهادی بخاک گنجه گنج
شد نظامی ز تو جواهر سنج

چون بخسرو تو گنج بسپردی
نام هر دو به آسمان بردی

از میِ صاف بر کفِ شان جام
من از ان جام باده دُرد آشام

مستیِ من ز ساغرِ کهن است
باده نو درین خمِ سخن است

از ضمیر و زبان برون آئی / دل ز عالم بری بہ زیبائی

روی دل را تو غازہ می بخشی / ہر نفس جان تازہ می بخشی

شاعران را کہ کلک از بید است / از سخن زندگی جاوید است

شمع سان گر ز انجمن بروند / مشکل است از دلِ سخن بروند

گر بہ بحرِ سخن شوی غواص / ہر یکی سر کشد بجلوۂ خاص

صد سخنور بورطۂ سخن اند / کہ برای تو صد گہر فگن اند

در سخن نام شان تو میخوانی / یادگارِے دگر سخنے دانی

بس گذشتند ازین رواقِ کہن / کہ نہ بگذاشتند غیرِ سخن

قطرۂ نوش کن برای ثبات / ہست بحرِ سخن چو آبحیات

ہمہ رفتند از جہان خاموش / لیک ہستند در سخن روپوش

خاک گردد سخنورِ ناکام / باز از زندگی برآرد نام

میگساران شدند و ہم ساقی / ماند در بزم نام شان باقی

ہر کہ آمد درین سرائے کہن / نام بگذاشت بر نگین سخن

نام را بر نگین زد و برخاست / او ازینجا شد و سخن برجاست

صفحۂ خاک را اگر خواستے / نام بسیار نامور خواستے

صورتِ عکس اندرین مرآت
من نهان گشته ام چو آبِ حیات

گر غبارم هوا کند برباد
از سخن آورے مرا دریاد

سخنم زنده دارِ جان و تن است
اندرین زندگی ترا سخن است

روزگارے رسد که چون دگران
من هم آیم سبک ز بارِ گران

لبِ من از سخن شود خاموش
افگنم بار زندگی از دوش

سخنم یادگارِ من گردد
بوے گل رهبرِ چمن گردد

گر سخنور فنا شود چه غم است
که سخن یادگار او چه کم است

چند صوفی درین چمن ماند
ابدالدهر این سخن ماند

یارب از من سخن قبول کنی
شادمانِ خاطرِ ملول کنی

در جهان جز سخن بضاعت نیست
در خورِ درگهِ تو طاعت نیست

سخنم را عزیزِ دل گردان
تا کشد سوی خود دل مردان

یارب این نامه را تو نامی کن
پیشِ نام آوران گرامی کن

آغاز داستان

چهره پردازِ این عروسِ سخن
گفت زینگونه داستان کهن

هر کسی قدرِ من نمیداند — قدرِ شعر و سخن نمیداند

اندرین روزگارِ بے هنران — طعنه ها میزنند بر دگران

بی هنر دعوے هنر کرده — طعنه بر من زده است در پرده

من از آن طعنه بسته‌ام در رنج — که بگِل خار و اژدهاست بگنج

از هنرپروران زمین خالی است — همه گمنام و این نگین خالی است

از بساطِ جهان و عمرِ عزیز — زود برخاستند اهلِ تمیز

هست در عهدِ ما یکی ز هزار — از سخن نغمه سنج بلبل وار

در سخن از سخن جدا هستند — طوطی و زاغ هم نوا هستند

لیکن آن کس که این نوا سنجد — صوتِ هر دو جدا جدا سنجد

گر تو دارے دلِ سخن مائل — قلب دانی و هم زرِ کامل

بر محک زن زرِ مرا یکبار — تا کنی فرق در سخن بسیار

ورقِ من چو نقرهٔ خام است — زرفشاندن ز کلکِ رسّام است

بر سرِ سیم زرفشان شده ام — نقش پرداز این و آن شده ام

هر دو شد زنده زیرِ چرخِ کهن — خضر ز آبِ حیات و من ز سخن

گر تو خواهی که روے من بینی — یکدم آئینهٔ سخن بینی

بست آئینِ تو خلافت را
چهره افروخت ملک و دولت را

زان حکومت که داشت بیرم خان
خاطرِ پادشاه بود گران

خواست تا پایه اش سبک سازد
کوه را از کمر براندازد

بندگانِ شهِ ولایت گیر
حیله انگیختند و هم تزویر

هم زبان بهرِ عزلِ بیرم خان
دشمنان پیش و دور بود جوان

طبع شاهان چو رنگ و بوی گل است
نازک و تند همچو جام مُل است

آتش فتنه سرکشد چو بلند
خس و خاشاک آورد بکمند

عیب جویان چو آتش افروزند
خانهٔ خویش و دیگران سوزند

هرکرا هست مال و دولت بیش
ناکسان را ازو عداوت بیش

کج نهادی چو حیله انگیزد
راستی از میانه بگریزد

پادشه از حکایت مردم
ساعتی چند ماند در خود گم

زیر پا دید آتش بی دود
تا دماغش شراره کرد صعود

گرم شد خون چو در رگ و در پی
دود برخاست از حرارتِ وی

آتش غصه سوخت سلطان را
سوی خود خواند خانخانان را

خانخانان ببارگاه رسید
پیش شه آمد و زمین بوسید

که بعد شه جلال الدین   بود هندوستان چو خلد برین

نام در خلق شاه اکبر داشت   کنیت خود ابو المظفر داشت

بر کف پاش فرق تاجوران   سنگ دهلیز سجده گاه سران

لشکر و گنج زر فراوان داشت   لطف چو دریا بجود احسان داشت

فوج و لشکر چو انجم گردون   بود تعداد آن ز حصر برون

بد سپه دار فوج بیرم خان   در صف جنگ همچو پیل دمان

بر کشیدی چو تیغ را ز غلاف   آتش افروختی بروز مصاف

فاتح کشور و ولایت بود   پیش شه مورد عنایت بود

سر بپاے سریر افگنده   ملک را پشت و شاه را بنده

پدر پادشه همایون نام   ق   خسرو نیک بخت و شیرین کام

لقبش داد خانخانان هم   خان بابا بگفت سلطان هم

هر دو را بنده بود فرمان بر   هیچکس مثل او نبود دگر

سلطنت را یکی قوے بازو   پادشه را مشیر و هم پهلو

کار کردے بدانش و تدبیر   پادشه خرد سال و بیرم پیر

شاه چون شد جوان دانشمند   نه شد از کار کاروان خرسند

روزکی چند ماند در تدبیر | که شود شاه را ندیم و مشیر
لیک برگشت بخت نافرجام | ماند چون سایه بر زمین ناکام
شاه در خشم بود و بخت بجنگ | جام امید او فتاد بسنگ
خالِ رخ گشت نیّرِ اقبال | بدر کاهید گشت همچو هلال
کارفرما چو دید کار ابتر | سفر خود گزید از ان کشور
گشت از شهرِ خویش آواره | جمله بگذاشت کوس و نقاره
وحشتِ دل گرفت داما نش | حسرت و یاس بود سامانش

آواره شدنِ بیرم خان یکّه و تنها برای زیارت مکّهٔ معظّمه و رسیدنش در شهر احمد آباد گجرات

صبح برخاست چون مسافر روز | گشت از نورِ خود جهان افروز
خانخانان بعزمِ بیت الله | آمد از شهر و پا نهاد براه
ماند از همرهی او ناچار | لشکری و غلام و خدمتگار
گام برداشت چون نسیمِ سحر | آب و نانش ز خون و لختِ جگر
قطع میکرد راه گرما گرم | خار و خار ابزیر پایش نرم

گفت ای خسرو* همایون فال | تا ابد باد دولت و اقبال
تا جهان است کامران باشی | صورت بخت خود جوان باشی
گر تو هستی ز من دل آزرده | زنده هستم بصورت مرده
باغ من تازه ز ابر احسانت | گل بدامن کشم ز بستانت
شاه فرمود کای سپه سالار | همچو فرزین شدی تو کج رفتار
قتل هیمون بدست خود کردی | کشتی او را پیاده بد کردی
گر اسیرے کشی خطا باشد | ور کُشی پیل مدعا باشد
زیبد این کجروی به کجکلهان | مهره بازی مکن به پیش شهان
گر شوی دور از بساط حضور | خلق مظلوم میشود مسرور
یا چو نقطه جدا شوی از کار | یا شوی ره نورد چون پرکار
مرد ازین گفتگوے رنج آلود | همچو آئینه در تحیر بود
دست بوسید و عذرها میخواست | لیک کارش نشد ز گردون راست
گره رشته سخت محکم بود | ناخن عقل آن گره نه گشود
آن غباری که داشت شاه نخست | آب تدبیر آن غبار نشست
انچه میگفت و عذر می انگیخت | بود روغن که او بر آتش ریخت

سبزهٔ نو دمیده میل بمیل | سرمهٔ نور شد بچشم کحیل

گرد آن چاه ثانی زمزم | مردم از دور مهر سید بهم

آب شیرین و خلق چون فرهاد | بر سر چاه آمدے دلشاد

صبحدم دلبران شیرین کام | چاه را حلقه میزدند مدام

دستِ رنگین شان چو گل بشجر | شکل غنچه سبوی آب بسر

خنده در زیر لب بعشوهٔ و ناز | همدم و همقدم سخن پرداز

رهزنِ خلق و رهروانِ باد | ناظرِ روے شان بره افتاد

راه از نورِ حسن ماهوشان | بود پر نور همچو کاهکشان

قطرهٔ آب کز سبو میریخت | چون ستاره بموی سر آویخت

چاهِ نخشب منور از یک ماه | نگر اینجا هزار ماه بچاه

هر یکے گوے از قمر برده | هوشِ نظارگی ز سر برده

بر سرِ چاه صد ستاره جبین | چون مه و مشتری بدلو قرین

این تماشا چو خانخانان دید | خضر لب تشنه آب حیوان دید

بر سرِ چه چو یوسفِ کنعان | ماند تا دیر ششدر و حیران

راهِ او زد زنانِ گجراتی | در ره افتاد چون خراباتی

هر کجا سبزه روی بنمودی
از حرارت دمی بیاسودی

صدفِ چشم می فشاندی دُر
مغز جوشید از حرارت خور

شهرها دیده گشت کوه بکوه
بود افزون بدل غم و اندوه

چرخ آورد بر سرش آفات
که پیاده رسید در گجرات

احمدآباد شهرِ مینووش
باغ و انهار و سبزهٔ دلکش

راحت افزای جان مکان و مکین
دل رُبا شهر و حسن خیز زمین

کو بکو دلبرانِ حورسرشت
جلوه افگن چو حوریانِ بهشت

موپریشان زنانِ گجراتی
بُرده دلها بجلوهٔ ذاتی

هر یکی بی نقاب چون خورشید
از پیِ مشتری همی گردید

کمرشان ز موی نازک تر
زلفِ مشکین رسیده تا بکمر

رنگِ پان برلب و مسی برلب
شد عیان سرخی شفق در شب

دود و آتش چو خاست از یاقوت
بهر عاشق ز آتش آمد قوت

بود بیرون شهر چاهِ کلان
بر زمین همچو چشمهٔ حیوان

گرد آن چاه سبزهٔ دلکش
چون خطِ سبز و چاه غبغب خوش

گل سرخ و زمینِ مینائی
می ربودی دل از تماشائی

کای گرانمایه از کجا آئی / قفل از راز بسته بگشائی

چون فتادی جدا ز خانهٔ خویش / سر کنی پیشِ من فسانهٔ خویش

تا نگردد ز راز تو معلوم / نبود فرق بندهٔ و مخدوم

پادشه زاده یا گدا هستی / ماه پُر نور یا سُها هستی

در جبین تو نور فرهی است / قدِ بالات رشک سروِ سهی است

داد پاسخ جوان که ای درویش / چند پاشی نمک بسینهٔ ریش

چون سپردم بخاکساری تن / من و فرهی چه جای سخن

قد بالای من کمان گردید / هدفِ تیر آسمان گردید

رنگ من بین و بینوائی بین / در تنم کسوتِ گدائے بین

گل نیم بلکه خارِ این چمنم / بلبل نو بهار خویشتنم

نیک گفت آن حکیم دانشمند / که کلاهش بود سراسر پند

آدمی را بچشمِ حال نگر / از خیال پری و دی بگذر

در سفر دل فگار و مدهوشم / مدتی شد که خانه بردوشم

یک من و صد هزار بر دل داغ / خونِ دل میخورم چو لالهٔ باغ

در شبستانِ غم زدم بستر / شمع سان سوختم ز پا تا سر

دور شد از دلش غم و اندوه ‏ — ‏ بر سر آن زمین نشست چو کوه
صورت چشم خود گشاد کمر ‏ — ‏ دست و پا شست از غبار سفر
بود تنها مسافر دلریش ‏ — ‏ حسن مه طلعتان کشید بخویش
به تماشای چاه و مهرویان ‏ — ‏ ق ‏ — ‏ آبروریز و آتشین خویان
روز بگذشت و زرد شد خورشید ‏ — ‏ از افق سرخی شفق جوشید
ماند حیران مسافر ناکام ‏ — ‏ که کجا بستر افگند در شام

آمدنِ بیرم خان در خانهٔ فقیری که متصلِ آن چاه مسکن داشت و شب در خانهٔ او بسر بردن

شب چو بکشود کاکل مشکین ‏ — ‏ یوسفِ روز گشت چاه نشین
تشنهٔ حسن و عشق بیرم خان ‏ — ‏ صورتِ آب شد ز چاه روان
قدمی چند رفت و دید از دور ‏ — ‏ خانهٔ مختصر چو دیدهٔ کور
اندران خانه شمع نورانی ‏ — ‏ بود پیرے کشاده پیشانی
گر غریبی براه میدیدی ‏ — ‏ خوانِ احسان به پیش او چیدی
خواند از دیده خانخانان را ‏ — ‏ فرش ره کرد دیده و جان را
دستِ مهمان گرفت و پیش نشاند ‏ — ‏ درجِ لب را کشاد و دُر افشاند

خانخانان زخوابگه برخاست / پیش آن پیر رفت و رخصت خواست

پیر فرمود کای خجسته جوان / باز آی بکلبهٔ احزان

گرچه دانی که ساز و سامان نیست / این مکان درخور بزرگان نیست

لیک آنرا که هست دانش بیش / پا گذارد بخانهٔ درویش

گر تو مانی بشهر روزی چند / کنی از روی خود مرا خرسند

باش تا روز در نظارهٔ شهر / شب چو آید مرا مکن بی بهر

خوش بود شاه در سرای گدا / شاه را بس بود دعای گدا

مور چون دعوت سلیمان کرد / میزبان شکر او فراوان کرد

گفت ای خضر راه راهروان / در تنم دادهٔ تو تاب و توان

دیده ام لطف بیش و خلق بسی / آنچه کردی بمن نکرد کسی

بندهٔ بی درم نمک خوارم / شکر لطف تو بر زبان دارم

تا درین شهر دیده بگشایم / کلبهٔ تنگ تو بود جایم

در سرای تو سر فرود آرم / سر ز نقش قدم نه بردارم

آنقدر لطف بیکران کردی / که سبکسار را گران کردی

بار احسان تو بدوش من است / با تو گویا لب خموش من است

گر پناهم دهی بخانهٔ خویش
بازگویم بتو فسانهٔ خویش

چون شنید این حکایت درویش
مرد درویش خوان کشید به پیش

گفت ای میهمان درد آلود
خوردن غم دگر ندارد سود

میزبان توام بجان بنده
بر کف پای تو سر افگنده

بخور این نان گرم و آب خنک
که غم روزگار هست تنک

هر که دل بر متاع دهر ببست
دهر او را برنگ شیشه شکست

پس گذشتند ازین سرای کهن
که نبردند هیچ غیر کفن

خان بیرم ز پند دادن پیر
جست از حلقهٔ الم چون تیر

ما حضر خورد و شادمان بنشست
از غم دهر در امان بنشست

بود از گردش زمان دلریش
قصهٔ خویش گفت با درویش

هر چه اُفتاد بر سرش از دهر
ماندن از دولت جهان بی بهر

قهر سلطان و شکوه های حسود
گفت چندان که آن فقیر شنود

شب چو بگذشت در فسانهٔ غم
صبح زد بر فلک ز نور علم

آسمان دُر بریخت از دامن
ماه بی نور شد چو برگ سمن

سحر از چشم خلق خواب ربود
رونق ماه را آفتاب ربود

لبش از خنده های دزدیده　　گه چو گل گه چو غنچه گردیده

چون کشادی نگاه شرم آلود　　عالمی بسمل نگاهش بود

گاه معجر کشان بر وازدست　　گاه از خنده پا زدی سرمست

گاه از چاه دلو آب کشید　　گاه میریخت آب و می خندید

گاه بازی کنان بهمزادان　　آب بر روز دی شدی شادان

گرچه بس دلنواز و دلجو بود　　شوخ و طنّاز همچو آهو بود

همرهانش بلهو و بازی او　　خنده بر لب ز ترکتازی او

خانخانان که داشت حیرانی　　دید چون آن جمالِ نورانی

گاه میخواند حور و گاه پری　　گاه گفتی ستارهٔ سحری

بود ماهی بسبع سیّاره　　که دل از دست بُرد یکباره

دل و جان گشت بستهٔ مویش　　باز آمد نظر نه از رویش

به نگاه غلط چو شد دلریش　　نازنین بیخبر ز کُشتهٔ خویش

نازنینان آبکش تا دیر　　برکشیدند دلو را از زیر

پُر نمودند آن سبوی تهی　　راست گشتند همچو سروِ سهی

هر یکی دست در سبوی دگر　　میزدی تا نهد چو گُل بر سر

بی نوا سے زتو نوا پذرفت | غنچۂ دل ازین ہوا بشگفت
شکر درویش گفت وخاست زجاے | از درِ خانہ شد قدم فرساے
میزدی گام وعشق دوش بدوش | بر سرِ چاہ رفت و رفت از ہوش

باز آمدنِ بیرم خان بر سرِ چاہ و از خویش رفتن بہ نظارۂ دلبرانِ جادو نگاہ

گشت بی پردہ چون عروسِ سحر | خور بر آمد ز پردۂ خاور
نازنینان آبکش بر چاہ | جمع گشتند چون ستارہ وماہ
ہر یکے گلعذار و سیمین تن | قشقہا بر جبین چو لعلِ یمن
ہر یکے را بہ لبس گلناری | در شفق ماہتاب پنداری
ہر یکے ہمچو ماہ تابندہ | سوی او مشتری شتابندہ
ہر یکے در لباس رنگا رنگ | دلربا تر ز لعبتانِ فرنگ
زانمیان مہوشے پری تمثال | گوی بُرد از ہمہ بحسن وجمال
قامتے ہمچو سرو موزون داشت | از حد وصفِ حسن افزون داشت
گلرخے بر زمین خرامان بود | ہر کہ میدید گل بدامان بود
دخترے بود پانزدہ سالہ | بر مہش زلف صورتِ ہالہ

گفت ای سرورم چه آمد پیش — که باین شهر آمدی دلریش
لشکر و اسپ و فیل و کوس کجاست — وان غلامان خاکبوس کجاست
بر درت جاه را پناهی بود — برتر از چرخ بارگاهی بود
بر گلِ عارضِ تو غازه گرد — جان ببیننده را اکند پر درد
چون چنین بینوا و زار شدی — راه پیمای دشت و خار شدی
چمنت زرد و خار میچینم — صد خزان در بهار می بینم
گفت بیرام خان مپرس احوال — که کند زخم تازه پرسشِ حال
چون کشایم زبان بشکوه دوست — انچه بگذشت از مشیتِ اوست
شیخ از حال او چو شد آگاه — دست بگرفت و پا نهاد براه
بفسون و فسانه آوردش — شکر گویان بخانه آوردش
شمع برکرد و خانه را آراست — آمده بهر هر دو صحبت راست
از خورشهای نغز گوناگون — چید بر سفره خوان ز حد افزون
میهمان دست در طعامش بُرد — خوردنیهای خوشگوار بخورد
سیر شد چون ز اطعمه شکمش — دور شد انچه بود در دو غمش
اندران خانهٔ خوش و زیبا — پشت زد بر حریر و بر دیبا

زین نمط آن بتان روی برو — بر سر یکدگر نهاد سبو
همه گشتند باز قطره زنان — آتش و آب ریز سیمتنان
دست در دست و هم قدم بقدم — سخن و بذله گو صنم بصنم
راه رفتند و خنده میکردند — هر که میدید بنده میکردند
راه از نور حسن ماهوشان — بود پر نور رشک کاهکشان
خیره کردند چشم چرخ برین — عقد پروین و نجمهای زمین
در میان نجوم سیّاره — بود آن رشک مهر و مه پاره
خانخانان بحسن آن دلدار — ماند حیران چو نقش بر دیوار
بسمل آسا بخاک و خون غلطید — قامتش یاد کرد و آه کشید
ماهِ نخشب چو کرد خالی چاه — داغ افتاد بر دلش از ماه
زده آتش برخت تاب و توان — رفت ازان خاک همچو باد روان
قدمے چند رفت و دید از دور — پیرمردی که میرسید از دور
شیخ وقتِ خود و گداے نام — ابن ملّا جمال شیرین کام
چون به بیرام خان ملاقی شد — تشنه را همچو خضر ساقی شد
آشنای قدیم را بشناخت — بسخنهای نرم نرم نواخت

شفق لاله گون و نور سحر
آب یاقوت بود و آب گهر

خانخانان ز چشم عبرت بین
سرمهٔ خواب شست بر بالین

سر ز بالین خوابگه برداشت
بر زبان آمد آنچه در سر داشت

خواند در پیش خود گدائی را
رنگ بخشید آشنائے را

گفت ای آشنای دیرینه
راز نتوان نهفت در سینه

گوش کن آنچه ماجرا بگذشت
هر قدر غم که از قضا بگذشت

خسرو عهد پادشاه بزرگ
که چو او نیست در زمانه سترگ

خیلی از من مزاج برهم کرد
مهربانی و لطف خود کم کرد

چند بدخواه من در ان هفته
عیب جویان به پیش او رفته

گوش میداشت بر سخن سازان
آتش افروختند غمازان

چون بدیدم که پادشاه زمن
دل نهادست بر هلاکت من

دامنے بر کمر زدم چالاک
سر نهادم براه و پا بر خاک

صورت بوی گل نهان گشتم
چون نسیم سحر روان گشتم

گم شدم همچو نور دیدهٔ کور
سایه دنبال من گرفت بزور

پایم آموخت گردش از پرکار
سر نهادم بدامن کهسار

بر دل از آسمان جراحت داشت — تا سحر خواب استراحت داشت
عشق آورد بر دلش خواری — چشم در خواب و دل به بیداری

بیدار شدنِ بیرام خان از خوابِ نوشینِ هنگامِ سحر و باز بر چاه رفتن بهرِ تماشای زنانِ سیمبر

صبح چون زد لوای خود بجهان — خواند تسبیح مرغِ خوش الحان
غنچه رخا ور از نسیمِ سحر — گشت خندان و داد بیرون زر
در و یاقوت ریخت از منقار — مرغ در باغ و کبک در کهسار
بلبل از جلوهٔ گلِ خندان — گشت مسرور در چمن چندان
ق
گه ز منقار خویش آتش ریخت — لخت های دل مشوش ریخت
نرگس از خواب چشم تر بکشود — صبح بر روی خلق در بکشود
عالم از خواب ناز شد بیدار — در خرابات مست شد هشیار
لبِ سوسن بحمد رب ودود — چون لبِ گلرخان مسی آلود
شبنمِ تر بروی سبزه زار — آب میریخت تا شود هشیار
گفت قمری بسرو بالا بین — صنعت صانعِ توانا بین
که سحر دم زد از نشاط و سرور — مشک بنهفت و شد عیان کافور

یک نگه کرد و رفت از پیشم	من از آن تیر رفته از خویشم
تا درین شهر آب و دانه بود	مرغ دل وقف آشیانه بود
پیش آن چه از آن کنم مسکن	که دلم شد اسیر چاه ذقن
عاشقم بر زنان مه پاره	میروم باز بهر نظاره
گفت این ماجرا او خاست چو دود	بر سر چه رسید و دیده گشود
هر طرف گلرخی خرامان دید	نگه خویش گل بدامان دید
از سر چرخ آن نجوم سحر	ق	در کشیدند کهکشان و قمر
تا ببازی و لهو پردازند	رسن و دلو در چه اندازند
زلف و خالی که داشتند برو	رسن خوب بود و دلو نکو
چاه غبغب ز خوی عارض پر	عرق و موی تن چو رشته به در
هر یکی دل نهاد بر بازی	آب از چه کشان به طنازی
غسل کردند و ناز میکردند	عشوهٔ دلنواز میکردند
بود در غسل جامه و اندام	همچو ابر سپید و ماه تمام
همه چون ز آب چاه تن شستند	باز از آب پیرهن شستند
نازنینان بشغل بازی آب	می شکستند دل برنگ حباب

گر بکهسار جوی شیرین بود   همچو فرهاد تشنگی نه ربود

در سفر بهر من ز آب و طعام   لخت دل بود و آب دیده مدام

من باین حالت خراب و زبون   تا باین شهر آمدم اکنون

اینک از رنج و غصه آزادم   که درین شهر احمدآبادم

چون رسیدم بشهر روز نخست   دل من بود از صعوبت سُست

گذر افتاد بر سر چاهی   که عیان بود بر سر راهی

دست و پا شستم آب نوشیدم   بهر رفتن دمی نه کوشیدم

پیش آن چاه زیر نخل بلند   ایستادم چو نخل پا پیوند

دیدم از دور مهوشانی چند   که برانداخت خانمانی چند

بر سر چاه جمع می آیند   از سحر تا بچاشت می پایند

گرد آن چه ز نانِ رشک جنان   صف کشیدند چون صف مژگان

هر یکی گلعذار و سروقدی   از نگه تیر بر نشانه زدی

زانمیان دختری پری پیکر   دُرِ خوبی سبوی آب بسر

سوی من دید و کرد مدهوشم   از نگاهش چو باده در جوشم

می پرست آفتاب و مهوش بود   نعل خورشید ازو در آتش بود

گاه از خنده‌های زیر لبی | گه ز گردی چو باده طلبی
لیکن از عشق بود بیگانه | بجز از فسون و افسانه
شاد میزیستی بخانه درون | هم جوانی و هم نشاط افزون
طاق در حسن و جفت خویش نداشت | غیر آئینه هیچ پیش نداشت
الغرض آن مسافر رنجور | تشنه لب بود و خسته و مهجور
العطش گوی رفت پیش زنان | گفت ای مهوشان و سیمتنان
تشنه ام بهر آب آمده ام | برق آسا شتاب آمده ام
آنکه از بهر جو دسمے خیزند | آب در حلق تشنه میریزند
دختر رحم دل بت سرمست | رسن و دلو را گرفت بدست
دلو پر کرده پیشش آمد شاد | تشنه لب آب خورد و چشم گشاد
دستها بر لب و نظر سویش | آب میخورد و چشم بر رویش
او فرو ریخت دلو آب تمام | شد نه سیراب عاشق ناکام
دلو دیگر ز آب پر کرده | پیش آن تشنه لب بیاورده
آب چندانکه ماهرو میریخت | این ز انگشتها فرو میریخت
بهر دیدار حیله انگاشت | دستهای تهی بلب میداشت

آسمان فارغ هم بما دراه گل دیگر شگفته بر سر چاه

نوجوانی فرشته سیمائی صورت خضر راه پیمائی

وطنش در عراق و سیر کنان ق تا باین جا رسید و دید چنان

که یکی چاه و آبکش بسیار هر یکی چون گل شگفته بهار

هر یکی نوجوان و سرو قدی چون گل لاله رونق سبدی

هر یکی سرو باغ رعنائی دل و جان بردی از تماشائی

هر یکی در جوانی و مستی دل ربودی بصد سبکدستی

زانمیان دختری پری وش بود بر سر چاه آب و آتش بود

آن جوان طاقت فراق ندید دید حسنی که در عراق ندید

نمک هندیان بلاخیز است نمکین حسن شور انگیز است

حسن روی بتان گجراتی میدرد پردهٔ خراباتی

شرر حسن آنچنانش سوخت که تنش گرم گشت و جانش سوخت

دختر زیبا بحسن و رعنائے نظر افگند بر تماشائے

زان نگاهی که از تغافل کرد عشق جانکاه درد و دل گل کرد

دختر از حال او چو شد آگاه نظر انداختی گه و بیگاه

بیقراری مسافر خسته تن بهر آن گلپیرهن و پند دادن بیرام خان در حالت رنج و محن

چون ازان چه زنان هندکیش — بگرفتند راه خانهٔ خویش

ماند حیران مسافر رنجور — که چرا گشت مه ز چشم دور

ماه چون شد نهان به پردهٔ ابر — برد از دیده نور و از دل صبر

بر سر چاه العطش میگفت — سخنان غریب خوش میگفت

باز گفتی که این طلسمی چاه — میکشد هر غریب را از راه

غول صحرا ز راه اندازد — یوسفی را بچاه اندازد

یا رسیدم براه رنج و تعب — روزها گشته بر چه نخشب

بود ماهی که کرده بود طلوع — با سیه بختیم نکرد رجوع

باز گفتی که این چه بابل — راز هاروت افگند در دل

ساحری پرفنی بنا کردست — که دلم را بدرد آوردست

بر سر چه ستاده بود پری — که بچشم نمود جلوه گری

همرهانش که مه لقا بودند — تیز رو صورت صبا بودند

هم پری رفت و همرهانش نیز — که ز من برده اند صبر و تمیز

چشم بگشاده همچو اختر ماند　　نظرش بر جمال دختر ماند

نگه شوق دید چون آن ماه　　دلو خالی نهاد بر سر چاه

چین با بروز دو ترش رو شد　　دور از چشم او چو آهو شد

گفت با همسران جادو کیش　　که بگیرید راه خانه خویش

گرم شد آفتاب دما امروز　　رو نکردیم سوی خانه هنوز

زین سخن جمع شد نجوم و قمر　　برنهاده سبوی آب بسر

گام برداشتند تیز روان　　آب حیوان بسر چو برق دوان

ببریدند راه دوش بدوش　　پای در راه و دست در آغوش

گاه از خنده راز دل گویان　　گاه آهسته تر گهی پویان

چهره را چون عرق فشان کردند　　راه را رشک کهکشان کردند

قطرهائیکه ریختند براه　　شد زمین روشن از ستاره و ماه

ز آتش حسن گرم شد بازار　　صف عشاق در یمین و یسار

ره نوردان چو سبع سیاره　　خلقی از هر طرف به نظاره

هر یکی چون بخانه گشت قریب　　عقد پروین شکست از ترتیب

هر یکی ماه رفت در منزل　　نور از چشم برد و صبر از دل

ره روی رو بسوی منزل کن — رحم بر جانِ خویش و بر دل کن

داد پاسخ جوان شیدائی — که مزن طعنه بر تماشائی

عشق جا کرده است در رگ و پوست — زنده ام در خیالِ روی دوست

مادر مهربان چو زاد مرا — کار با عشق او فتاد مرا

عشق روی بتان ز روزِ نخست — سکه بر جانِ من زد است درست

وا نه شد خاطر از گل و بستان — دل نهادم بسیر هندستان

راه پیما شدم چو گشت بگشت — یافتم هند را چو باغِ بهشت

سوی گجرات راه بکشودم — خسته و زار و تشنه لب بودم

چاه را دیدم و شتاب زدم — قدمی چند بهرِ آب زدم

مهوشی دلو را گرفته بکف — پیشِ من آمده چو دُرِ نجف

قطره قطره ز دلو صورتِ دُر — ریخت چندان که شد دهانم پُر

بر سر من چو ابر نیسانی — ساعتی کرد گوهر افشانی

او مرا کرد ز آب چه سیراب — من چو ماهی فتاده ام بیتاب

روی بنمود و باز رفت ز چاه — او فتادم چو نقش پا در راه

چکنم با که درد دل گویم — یوسف خود بچاه می جویم

چه کنم با که رازِ دل گویم ‌ ‌ ماهِ گم گشته را کجا جویم

خانخانان رسید پیش رقیب ‌ ‌ گفت ای زنده دل بگو که غریب

از کجا آمدی و نامت چیست ‌ ‌ ناله زار و این کلامت چیست

درد دلِ خود چه در دمیداری ‌ ‌ که بلب آهِ سرد میداری

تو چه گم کردهٔ درین وادی ‌ ‌ که پی جستجو در افتادی

چون جدا او فتادهٔ ز عراق ‌ ‌ که قدم سودهٔ براهِ فراق

اندرین شهر چون گذر افتاد ‌ ‌ که ترا عشقِ مه بسر افتاد

رحم کن بر خود و بحسن شباب ‌ ‌ دور باشے زعشقِ خانه خراب

مردِ آزاد باش و شاهی کن ‌ ‌ عشق بگذار و هر چه خواهی کن

دل منه بر گُلِ جمالِ کسی ‌ ‌ کاندرین راه خارهاست بسی

حسن روی بتان دل افروز است ‌ ‌ می ندانی که خانمان سوز است

دیدهٔ آن بتان کافر کیش ‌ ‌ که ندارند مرهمی بر ریش

صبحدم بهر آب میخیزند ‌ ‌ آب بخشند و آبرو ریزند

بر سرِ چاه شادمان آیند ‌ ‌ رخِ روشن چو مهر بنمایند

باز در پرده میشوند نهان ‌ ‌ جمله پوشند روز چشم جهان

عشق چون شعله زد میان عروق
هر دو سوزند عاشق و معشوق

چون زلیخا بمصر شد بیمار
یوسف از چه رسید در بازار

قیس افتاد چون بسوز و گداز
لیلی آمد به پیش او جانباز

صبحدم گر تو عزمِ چاه کنی
به که ما را رفیق راه کنی

تا به بینم بت پری وش را
بر سرِ چاه آب و آتش را

وان عراقی که پا بگل دارد
عشقِ آن مه جبین بدل دارد

آب خورد و بچاه گشت مقیم
صدفی ماند و رفت دُرِّ یتیم

رفتنِ بیرام خان و ملا گدائی برای دیدن عاشقِ کُشتهٔ جدائی

صبحگاهان چو چرخِ زنگاری
گرد در بر لباس گلناری

شفقِ سُرخ رنگ و نورِ سحر
ریخت در دُرج چرخ لعل و گهر

رنگ لیل و سپیدهٔ سحری
گرد در چشمِ خلق جلوه گری

نرگس از خواب چون کشود نظر
برگل و غنچه دید رنگ سحر

گل و بلبل بشاخ دست و بغل
لاله افروخت در چمن مشعل

سرو قامت کشید در گلشن
قمری و طوقِ عشق در گردن

لبِ سوسن چو حرفِ عشق سرود
باخته رنگ روی و گشت کبود

از سر چرخ چو نقش پا زدوم ‏ ‏ ‏ تا نه بینم رخش ز جا نه روم

میزدی سخت ناله دلکش ‏ ‏ ‏ بر زبان آب و در دلش آتش

زیر آن چاه رفت پاش بگل ‏ ‏ ‏ آب و آتش چو شمع داشت بدل

شب چو بکشاد زلف عنبر بو ‏ ‏ ‏ روز بشکست پیش چرخ سبو

آسمان از ثوابت و سیّار ‏ ‏ ‏ چهره افروخت چون بت عیّار

خانخانان قدم نهاد براه ‏ ‏ ‏ همچو آب روان گذشت از چاه

باز در خانهٔ گدائے شد ‏ ‏ ‏ بزم افروز آشنائے شد

داستان فراق داشت بلب ‏ ‏ ‏ انچه در روز دید گفت بشب

قصهٔ چاه و حال ساقی گفت ‏ ‏ ‏ سخن از عشق آن عراقی گفت

گفت بر حال آن غریب تباه ‏ ‏ ‏ اشک از دیده ریختیم بچاه

چون گدائی شنید حال غریب ‏ ‏ ‏ ماند حیران ز ماجراے عجیب

گفت گر دوست عاشق صادق ‏ ‏ ‏ دختر مه جبین شود عاشق

اثری هست اگر بناله و آه ‏ ‏ ‏ عشق در هر دلے کشاید راه

عشق خیزد چو هر دلدارے ‏ ‏ ‏ بنشینند هر دو درد دارے

عشق غارتگر متاع دل است ‏ ‏ ‏ کارفرماے شهر آب و گل است

گرچه من زار و ناتوان هستم
بهر شکرِ تو تر زبان هستم

کرم و لطفِ بی نهایت تو
مهربانی و این عنایت تو

بر دلم نقش بست بی آهنگ
همچو نقشی که میزنند بسنگ

تا زبان است در دهانم تر
بود از شکر تو زبانم تر

گر ز شکرِ تو داستانی هست
هر سر موی من زبانی هست

میزبان گفت ای انیسِ رفیق
چون تو کس نیست در زمانه شفیق

تا ترا دیده ام به ناز شدم
از قدومِ تو سرفراز شدم

نشنیدی که گفت صیادی
که بهر دشت دام بنهادی

چه عجب گر رسد ز چرخ مدد
که همای بدامِ من افتد

لله الحمد کز سپهر بلند
گردنِ خود هما بدام افگند

من نرفتم بسوی بازاری
یوسفی را شدم خریداری

بخت و دولت بکام می بینم
چون تو صیدی بدام می بینم

چون ازین گفتگوی شکر آمیز
هر دو گشتند قند و شکر ریز

گفت بیرام خانِ عالیشان
تشنه ام تشنه را بچاه نشان

وعده کردی که چون سحر خیزم
دست در دامنت بیاویزم

جوش زد چون بهار در گلشن — ارغوان زار شد زمین چمن

زلف سنبل بشانه پیوسته — موی سر را کلاله بسته

شبنم از سبزه کرد رو بفلک — گشت تسبیح بهر دست ملک

بوی گل بر سریر باد نشست — باغبان در کشود و شاد نشست

صبح خیزان باغ از منقار — زده آتش چو مرغ موسیقار

گل سوری و لاله حمرا — کرد شنجرف گون رخ غبرا

مرغ صبح از نشاط بال کشود — بانگ برزد پی نماز و درود

خانخانان چو بانگ مرغ شنید — گشت بیدار و نور صبح بدید

غسل فرمود و رفت در محراب — تا گذارد نماز صبح شتاب

سوی مسجد برفت و گشت امام — برکوع و قعود کرد قیام

بعد تسبیح و ذکر رب ودود — راه خانه گرفت زود از زود

چون بیامد بخانه آن مهمان — گفت ای میزبان راحت جان

چست بستی کمر بمهمانی — روح را عیش و راحت جانی

بی زری را بگنج بنشاندی — بر سرم گنج زر بیفشاندی

بر دل و دیده جای من کردی — انچه زیبد برای من کردی

میخورد آب و می‌رباید هوش ‌ ‌ ‌ کز کجا آمد است دریا نوش

تشنهٔ بحر حسن ماست اگر ‌ ‌ ‌ پس چرا کرد میل آب دگر

آتش حسن ما بلاخیز است ‌ ‌ ‌ برلب چاه شعله انگیز است

این مسافر که راه گم کرداست ‌ ‌ ‌ بردلش عشق اشتلم کرداست

شد دو روز این جوان رعنا را ‌ ‌ ‌ که بگرفت راه صحرا را

بیخور و خواب ایستاد بچاه ‌ ‌ ‌ از کجا آمد و فتاد بچاه

نوگلی گلشن نکوئی هست ‌ ‌ ‌ یوسف مصر خوبروئی هست

نوجوانی است رشک مهر و ماه ‌ ‌ ‌ عشق آورده است سوی چاه

دلش از تیغ الفت است دو نیم ‌ ‌ ‌ همچو یوسف بچاه گشت مقیم

بررخ ما اگر نظر دوز است ‌ ‌ ‌ شمع آسا بگریه و سوز است

دیگر از ناز گفت ای همراز ‌ ‌ ‌ بگذری از غریب کشتهٔ ناز

هر یکی تشنه و مسافر راه ‌ ‌ ‌ بهر یکقطره میرسد برچاه

تو چه دانی که عاشق زار است ‌ ‌ ‌ بکمند کسی گرفتار است

آب بخشای و خورده گیر مشو ‌ ‌ ‌ بگذر از بدگمانی ره رو

هر کجا هست چاه شیرین آب ‌ ‌ ‌ مردم آیند تشنه و بیتاب

هر دو برخیز روند گام بگام　　بهر دیدار عاشق ناکام

زود برخیز تا رویم بهوش　　به تماشای چاه دوش بدوش

چون گدائی سخن ز چاه شنید　　دست بر دل نهاد و آه کشید

هر دو از خانه آمدند برون　　همسر و همقدم به پشت هیون

برلب چاه آمدند چو باد　　برق بگذاشتند خاک نهاد

هر دو در پیش چاه بنشستند　　دل بروی پری رخان بستند

عاشق و دخت ماهوش دیدند　　سرو قدان آبکش دیدند

عاشق تشنه را بحال زبون　　هر دو دیدند بی قرار و سکون

گه پی آب جستجو کردے　　گه نظر سوی ماهرو کردے

دختر از اضطراب او در پیچ　　صد نظر کردی و نگفتی هیچ

لیک دیگر زنان گجراتی　　ترش ابرو از آن خراباتی

گفت باهم زنان جادو کیش　　از کجا آمده است این درویش

که پی آب تا سبو آید　　میخورد آب و حیله جو آید

نور خورشید هست در عارض　　سبزه خط دمیده بر عارض

میخورد آب تا گذشت دو روز　　شد نه سیراب ز آب چاه هنوز

زن دیگر کشاد حقهٔ لعل
سخنی گفت و زد در آتش نعل

گفت ای شاهدانِ فرخاری
شرم آید مرا ازین خواری

که سحرگاه پیش مرد جوان
جامه از تن جدا کنید روان

تنِ روشن ز آب چه شوئید
از سر خنده راز دل گوئید

اینچنین رسم بر مسلمانی
میکند هر که هست نادانی

اجنبی را به پیش خود خواندن
آب بخشیدن و سخن راندن

زشت باشد بکیش برهمنان
که کسی بنگرد بسوی زنان

ما همه لعبتان بت خانه
ذیشعور و بعقل فرزانه

پیش نامحرمے نظر بازی
برکشائیم حقهٔ رازی

تن بشوئیم و جامه پاک کنیم
جان بینندهٔ شرمناک کنیم

ہ که از چاهِ ما روان گردد
دور از چشم مهوشان گردد

دختر رحم دل حیا پرور
در دل خویش مدعا پرور

ی شنیدی کلام همرازان
لیک خاموش پیش غمازان

گاه بر روی خود شکستی رنگ
دلو را گاه میزدی بر سنگ

گاه افگنده چین به پیشانی
گه چو آئینه محو حیرانی

گر سوی ما بشوق می‌بیند — ق — گلی از باغ حسن میچیند

کم نگردد گل و بهار باغ — او فتد بر دل غریبی داغ

ما سوی خانه ره نورد شویم — نه بهمراه این غریب رویم

دیگری چون شکست قفل سکوت — گوهری چند ریخت از یاقوت

گفت ای همسران گوهر ریز — ز آب شیرین چاه شورانگیز

هر غریبی که میرسد از دور — می نشیند قریب چه رنجور

هر کجا چشمهٔ بود شیرین — ق — مردم و مرغ و مور و راه گزین

جمع آیند بهر آب مدام — باز گردند شاد و شیرین کام

این غریب دیار و خسته تنی — که نگفتست با شما سخنی

بهر آب آمد و بخاک نشست — آتش اندر دل است و باد بدست

نه کشیده بدست دامن ما — نه گرفته گلی ز گلشن ما

نه زند سنگ بر سبوی کسی — نه چو گل خنده زد بروی کسی

میخورد آب و می نشیند دور — آمد از دور خسته و رنجور

گر برین چاه استقامت کرد — فکر مرهم بی جراحت کرد

نیست زیبا که بدگمان باشیم — از سبکسار سرگران باشیم

هر یکی را از ان غریب دیار — دید دامن کشان چو گل از خار
هر یکی از غرور رعنائی — طعنه میزد بران تماشائی
لیکن آن دختر سمن اندام — مهربان بر مسافرِ ناکام
عشق ورزید و در تغافل بود — بر گلِ روی او چو بلبل بود
اندرین بحث و گفتگوی دراز — مرغ زرّین بزد پر پرواز
بر فلک گرم گشت چون خورشید — شور کردند زهره و ناهید
هر یکی آمده به پیش سبوی — ایستاده بچاه روی بروی
دلو خالی بزیر چاه زدند — آکشش غلغله بماه زدند
پر شد از آب چون سبوی تهی — هر یکی شد روان چو سرو سهی
بر سر شان سبوی آبِ زلال — چون شگوفه عیان بشاخ نهال
رهروان تیز رو قدم بقدم — دست در دست چون گل و شبنم
شبنم از فرق تا قدم یکسر — سر و گلها نموده تازه و تر
چون گل و لاله عزم گلشن کرد — هر که میدید چشم روشن کرد
شعله زد حسن و گرم شد بازار — هر طرف بیدلان پی دیدار
ره نوردان برنگ آبِ روان — می ربودند دل ز پیر و جوان

هوس و بیم و مدعا در دل | صد سخن بر لب و حیا در دل

سوی عاشق نگاه میکردے | از حیا گاه گاه میکردے

زان نگه عاشق پریشان حال | بود شادان چو مفلسی از مال

رخنه در سینه از نظر میکرد | تیر صد زخم در جگر میکرد

هر دو دل یک شد از نظربازی | عشق بر خاست بهر غمازی

چون نظر از نظر دو چار افتد | جان و دل هر دو بیقرار افتد

صوفی از عشق مهوشان فریاد | کز نگه میکنند جان برباد

دلنوازند و دلربا هستند | گاه دردے و گه دوا هستند

آن عراقی و دخت مه پاره | یک شدند آن دو وقت نظاره

دل بدل جان بجان فراهم شد | نظر و دیده هر دو باهم شد

دور بودند و دل بدل همراز | هم نگه با نگه سخن پرداز

بر سر چاه دخت مه پاره | عاشق از دور گرم نظاره

گوش میکرد طعنه هاے زنان | زرد رو همچو زر ز سیمتنان

بیم در دل که تا ستم نکنند | دور از چاه صبحدم نکنند

از حکایات آن کرشمه گران | دل دختر بزیر بار گران

پا شکستی براه دوره در پیش — رحم کن بر جوانی و بر خویش

داد پاسخ جوانِ راه نورد — که نشستیم و خیزد از ما گرد

قطرهٔ آب خوردم از ساقی — نیست جز عشق در دلم باقی

از خودم کرد عشق چون خالی — یار بنشست در دلم حالی

حالِ من از نظر دگرگون شد — غیر او آنچه بود بیرون شد

یار در خانه گر بود مستور — می ندانم که هست از من دور

نیستم خالی از خیال پری — در دل و دیده کرد جلوه گری

مثلِ خون در رگ است و هم در پوست — دل و جانم فدای نکهتِ اوست

هر دو چون این کلام بشنیدند — راست در عشق و در سخن دیدند

آن گدائی و خانِ عالیشان — هر دو برخاستند اشک فشان

ماند تنها مسافر رنجور — بر بلا هاے درد هجر صبور

خبردار شدنِ همراهان از راز دختر و فاش گردیدن عشقِ آن شورین سر

روز را چون فتاد طشت از بام — زرد شد روی خسرو ایام

انجمن ساز شد فلک ز نجوم — تا کند راز انجمن معلوم

هر یکی گل بخانه رفت شتاب
در فغان مانند بلبلِ بیتاب

عاشقِ بیدل و جگر بر چاه
بود ناله زنان ز بختِ سیاه

گاه شکوه ز بختِ بد کردی
گه تاسف بحالِ خود کردی

گاه گفتی که چرخِ نیلی رنگ
جامِ امیدِ من زند بر سنگ

گاه گفتی که گردشِ ایام
دورم انداخت از وطن ناکام

بر سرِ چاه آمدم دل تنگ
چون دلِ خود بر و شکستم رنگ

کار با سنگدل فتاد مرا
تاب و طاقت جواب داد مرا

چون گدائی و خانِ عالیشان
هر دو دیدند سخت تر نالان

رحم خوردند بر غریبیِ او
در تاسف ز بی نصیبیِ او

هر دو در پیشِ او چو باد شدند
ناصحِ جان نامراد شدند

کای وفا پرور از جفا جویان
گرم خونت ز آتشین خویان

چند بر چاه تشنه لب باشی
خسته و زار روز و شب باشی

او فتادی ز پا چو سرو بلند
بیخور و خواب زندگی تا چند

آنکه رفتی ز جوی باز مجوی
راه خود گیر و راه عشق مپوی

بر گلت غاره ز گردِ ره است
روی خود بین که در محاق مه است

پیش عاشق رسید خنده زنان — لیک مخفی ز چشم سیمتنان

عاشق از خندهٔ لب معشوق — سر خود را رساند بر عیّوق

چشم میدوخت بر رخ و دیده — شادکام از نگاه دزدیده

تا لب چاه پیشش آمد شاد — گفت ای بحر حسن کان مراد

تشنه ام آب بخش و کن سیراب — مگذارم چو ماهی بی آب

دختر رحم دل ز جا برخاست — دلو بگرفت و کرد قامت راست

دست بر لب نهاد تشنهٔ آب — او همین داد و این نشد سیراب

خنده زد دختر پری پیکر — که بخور آب از لب کوثر

در دلت هست آتش بی دود — آب خوردن ترا نبخشد سود

گفت آن نوجوان مستسقی — که بکن فرق در سعید و شقی

منکه امید آب مے دارم — بهر آتش چسان سزاوارم

گر تو ساقی شوی عطش خیزد — تشنگی آب من نمیریزد

تشنهٔ حسن آب را چه کند — مست ساقی شراب را چه کند

گفت دختر بصد کرشمه و ناز — که خدا را مکن بلند آواز

همرهان در تجسس راز اند — سخت بیرحم و سخت غماز اند

ماه شد شمع انجمن افروز — زهره رقاص و مشتری فیروز

بوی گلها باهتزاز نسیم — لخلخه سای شد بمغز سقیم

جنبش باد و فرش نور بدشت — مرد را داد رخصتِ گلگشت

جام مهتاب پُر ز بادهٔ نور — کرد چشم نظارگان مخمور

اندران شب چو طالعِ مسعود — هیچ دیده نگشت خواب آلود

مرغ و ماهی بسیرِ ماه تمام — چشمِ وا ماند چون گلِ بادام

آن عراقی که چشم روشن داشت — سینه از داغ عشق گلشن داشت

تا دمِ صبح ز اشک و آه نخفت — بود مجروح زیر ماه نخفت

ز آتش سینه هر نفس میسوخت — شعلهٔ آه خار و خس میسوخت

چون سحر زد عَلَم بچرخِ کبود — عاشقِ دلفگار شد خوشنود

نازنینانِ آبکش چون ماه — جوق در جوق آمدند بچاه

همه طناز و شوخ و ماه جبین — آب و آتش فشان بخاک نشین

دخت زیبا بمجمعِ خوبان — بود ماهی میان محبوبان

سرگین چشم او چو چشم غزال — از نگه کرد سینه ها غربال

بود رخشنده در لباس چو برق — وز جواهر به آب گوهر غرق

من ازین چاه یکقدم نروم
بهر گلگشت صبحدم نروم

پدر و مادرم چو گوش زنند
طعنه بر من بعقل و هوش زنند

شرمم آید که سبزه را بینم
چشم بیگانه آشنا بینم

من گلے را ازان نمی بویم
که زند خنده بر سر رویم

غنچه در پیشِ من سخن نکند
دعوے حسن یاسمن نکند

سنبل از زلفِ من پریشان است
گل ز رخسار چاک دامان است

پیشِ سوسن نمیروم طنّاز
که مبادا سخن کند آغاز

گل ز من در چمن چراغ افروز
بلبل از من بسینه داغ افروز

پست از قامتم قد شمشاد
نیست سروی ز عشقِ من آزاد

سایه از ہجرے این رنجور
تیره بر خاک می نشیند دور

عاشق از من بدعا نرسد
تا سر زلفِ من صبا نرسد

در صدف همچو درّ منثورم
وز نگاه زمانه مستورم

با شما بهرِ آب بر لب چاه
پای خاکی کنم گه و بیگاه

زین سخن آن زنان کارآگاه
متبسم زدند هاله بماه

همه گفتند ای بت خودرای
اینچنین پاکدامنی منمای

یک زمان گر تو سر نهی بزمین — این کمان ابروان کنند کمین
دور از چاه باش و خوشدل باش — آب بنوش و پای در گل باش
همرهانش که دورتر بودند — سخنان غریب بشنودند
بخبر آنهمه خبیر شدند — به تجاهل نه حرف گیر شدند
در پس پرده دیده را کردند — ناشنیده شنیده را کردند
دور از چه چو رفت تشنه روان — پیش دختر در آمدند دوان
جمله گفتند نازک اندامان — که پس پشت ما چه ناکامان
تو برین چه ستاده تنها — چشم بستی ز سیر گلشنها
ما همه مهوشان مه پاره — پیش این چاه بهر نظاره
قدمی چند قطره زن گشتیم — سبزه دیدیم و در چمن گشتیم
تو بهمراه ما چرا نشدی — در چمن صورت صبا نشدی
گفت آن دختر بلند اختر — که شما را چه قدر پیش قمر
من ز منزل چو ماه می آیم — با شما تا بچاه می آیم
گر شما را هوای گلگشت است — پیش این چاه سبزه و دشت است
هر نفس بهر گشت یاد آرید — دست از حال بینوا دارید

اندرین بحث و گفتگوی دراز　　طایرِ چرخ زد پرِ پرواز

تابشِ مهر چون فتاد بخاک　　دلو بگرفت هر زنِ چالاک

دلو در چَهْ زدند زود از زود　　برکشیدند آبِ چَهْ خوشنود

پر نمودند ظرفِ خویش ز آب　　نور میریختند در مهتاب

هر یکی از اعانتِ دیگر　　ظرفِ پُر آب می نهاد بسر

هر یکی دلبری پری پیکر　　بُرجِ آبی بسر روان چو قمر

مه جبینان چو راه پیمودند　　راهزن بهر خاکیان بودند

دختِ مه پاره از سبوی بلند　　صد ستاره بخاک می افگند

آب بر سر چو برقِ تیز دوان　　راه میرفت همچو آب روان

در میان نجوم آن مهتاب　　بود رخشان چو نور ماه بآب

ره چو کردند قطع گام بگام　　در صدف هر دُری گرفت آرام

بیقراری عاشقِ خسته تن بفراقِ معشوقِ گلپیرهن

عاشقِ روی سیمتن بر چاه　　زرد رو همچو زر بحالِ تباه

لها کرد و زار زار گریست　　صورتِ ابرِ نوبهار گریست

سر زدی همچو آبشار بسنگ　　لب گشادی به آهِ آتش رنگ

زر نگردد مس طمع گیر — صدق گردد عیان بصد تزویر

انچه دارے بدل نهان ازی — بهر آن چشم تست غمازی

عشق چون جا گرفت در سینه — راز افتد برون ز هر سینه

عشق رهزنِ متاعِ قرار — می تراود ز زردی رخسار

گرچه با ما نگفته رازی — لیک هر یک زماست غمازی

این مسافر که خانمان سوز است — بر رخِ پاک تو نظر دوز است

تو هم از لطف سوی او بینی — گل ز باغِ محبتش چینی

تا لب چاه پیشِ تو آید — میخورد آب و دیرمی پاید

تا کنی سرد آتشِ دلسوز — تشنه را امید هی تو آب بروز

زین سخن شرم ناک شد دختر — در عرق غرق شد برنگ گهر

لیک چون رازِ آشکارا دید — مطلب خویش در مدارا دید

گفت ای همرهانِ شوخ مزاج — رحم باید به تشنه و محتاج

ره نوردی چو آید از وادی — آب چه میخورد بصد شادی

ما که هستیم آبکش بر چاه — آب دادن به تشنه نیست گناه

گرگنه کرده ام به پیش شما — چشمِ عفو است نی امید جفا

زده بریدم بداغِ تنهائی   مانده پایم ز راه پیمائی

تشنه لب چون ز پیشِ چاه رود   پای خفته چگونه راه رود

ناتوانم چو چشمِ نم دیده   اشکِ خویشم بخاک غلطیده

مثلِ فواره سرنگون هستم   صورتِ نقشِ پا زبون هستم

داغِ چون لاله نوبهارم داد   عشقِ آئینه رو غبارم داد

ای بتِ سنگدل کجا رفتی   صبر بُردی ز چشمِ ما رفتی

زنده ام بیتو زندگانی بین   نرم دل را به سخت جانی بین

تو که بزمی و شمع کافوری   من گدازم چو شمع از دوری

تو پی آب آمدی بر چاه   زدی آتش بجان و دل ناگاه

پهلوی من شگاف و دل بنگر   آتشی هست زیر خاکستر

جان و دل را گداختی چون موم   شد مسافر نوازیت معلوم

اینچنین هیچ بی وفا نکند   بر مسافر چنین جفا نکند

چشم میداشتم که تا روزی   باده پیما شوی بدلسوزی

از لبِ لعل کامِ دل بخشی   تاب و طاقت بمضمحل بخشی

تو زدی جامِ باده ام بر سنگ   پرده داری چو غنچه پر تنگ

چشم آن مه جبین چو کردے یاد — اشک ریزان بخاک می افتاد

گفت ای آسمان سست نهاد — صد بلا از تو بر سرم افتاد

مو کشان از وطن جدا کردی — در سر زلف مبتلا کردی

تشنه را سوی چاه آوردی — گم شده را براه آوردی

یار من آب داد و آبم ریخت — جام بر سنگ زد شرابم ریخت

دل ربود و توان ربود از تن — رمقی جان گذاشت است بمن

می نگویم که دشمن من بود — زن گجرات خضر و رهزن بود

یک نگه کرد و بر زمین انداخت — آتش اندر دل حزین انداخت

از گل تر کشیده ام خاری — زرد رویم ز لاله رخساری

همچو خور هر سحر رخ افروزد — باز از هجر جان و دل سوزد

سحر و شام سخت بیتابم — بر سر چاه همچو سیمابم

میفشانم ز چاه دیده برون — گاه سیماب و گاه قطرهٔ خون

شعله زد عشق در رگ و خونم — سوزم و از چنار افزونم

قطرهٔ آب خوردم از ساقی — نیست در دیده ام نمی باقی

اشک از دیده ریختم چندان — که ز هر قطره جوش زد طوفان

انجم چرخ از پرند سیاه ‌‌ گشت در خلق نور بخش نگاه

ماه از تخت آبنوسے نور ‌‌ ریخت بر خاک صورت کافور

بارش نور کرد چون مهتاب ‌‌ دشت شد سیم و ذره شد سیماب

گنبد چرخ در مدارا بود ‌‌ راز از سینه آشکارا بود

غنچه از کیسه زر نهاد برون ‌‌ راز از سینه اوفتاد برون

عاشق از نور ماه در فریاد ‌‌ همچو دیوانه بر زمین افتاد

یاد معشوق در دلش پیوست ‌‌ نقش فریاد بر فلک می بست

زاری و ناله زار کرد تنش ‌‌ پرتو ماه گشت پیرهنش

شب عاشق دراز میباشد ‌‌ ماه بر زخم دل نمک پاشد

اندران شب چو بخت یار نخفت ‌‌ زیر مهتاب دلفگار نخفت

شد عیان چون سپیدهٔ سحری ‌‌ گشت خاموش زآه و نوحه گری

چشم را فرش راه جانان کرد ‌‌ انتظار بت خرامان کرد

دید از دور سرخ پوشان را ‌‌ نرم اندام سخت کوشان را

رسن و دلو در کف خوبان ‌‌ بهتر از زلف و خال محبوبان

بر سر شان سبوی آب تهی ‌‌ هر یکے ماهـــرو بفر مهی

بیکسی سوخت بر سر چاهم   سایهٔ من شده است همراهم
نی درین غم کسی است غمخوارم   نه کسی هست مونس و یارم
عشق شد رهنمون بسوی چاه   یوسف آسا نشسته ام در راه
برد جان و دلم زلیخائی   که ندارد بمصر همتائی
زده از حسن کاروانی چند   داد بر باد خانمانی چند
چشم او سحر سامری دارد   دلربائی و دلبری دارد
هر سحر پیش من بسان پری   جلوه گر چون ستارهٔ سحری
باز در خانه میرود شادان   راه پیما شود بهمزادان
بیخبر از من زبون بخت است   آسمان دور و این زمین سخت است
سخت اندوهناک و زار شدم   بر دل نازکش غبار شدم
گر فلک بهر یاریم خیزد   یار دستی بگردن آویزد
کند از بادهٔ وصالم مست   که بر آن عاشقم ز روز الست

غوغا افتادن در شهر از عشق عراقی و فراهم شدن مردمان برای دیدن شیخ و ساقی

روز بگذشت چون بصد زاری   شد سیه پوش چرخ زنگاری

حسن دختر که شهره بود بشهر | شد دوبالا ز عشق آن بی‌بهر
ذکر آن هر دو بر زبان افتاد | راز پنهان بداستان افتاد
این فسانه چو کرد افسون هم | مردم از شهر آمدند بهم
هر یکی دست خود نگار کشید | پای در ره نهاد و خار کشید
شهری و لشکری روان گشتند | همه از عشق قصه خوان گشتند
بهر دیدار عاشق ناکام | جمع شد یکجهان ز خاص و عام
همه گفتند آن عراقی کیست | که برین چاه سیر شد از زیست
از اشارات دست و انگشتان | می نمودند آن قوی پشتان
صف بصف مردمان هر جائی | پشت بر پشت هر تماشائی
گاه دیدند آن عراقی را | گه نمودند آب و ساقی را
گاه معشوق را نشان دادند | گاه بر چاه دیده بگشادند
دختر مه جبین بصد اندوه | بود باری بدل چو کاه زکوه
سوی مردم بچشم حیران دید | پرده بر رو کشید و پنهان دید
عاشق زار دختر مه پاره | سوی مردم نکرد نظاره
بر رخ یار خود نظر میداشت | دل ز انده بخبر میداشت

راه میرفت و بدلها میگفت | بانگ خلخال مرحبا میگفت

خفته هم چون صدای پا بشنید | بانگ خلخال فتنه زا بشنید

سر برون کرد از دریچهٔ بام | محشری تازه شد بپا ز خرام

هر که میدید ماهرویان را | نرم اندام و تندخویان را

عاشق روی شان شدی از دل | میگشادی کنار چون ساحل

دختر ماهرو بوقت سحر | بود در ره چو در نجوم قمر

همچو گل در لباس گلناری | گام میزد چو کبک کهساری

در جواهر نهان ز پا تا فرق | دُرّ خوبی به آب گوهر غرق

بود رخشان چو ماهتاب رخش | زلف بر دوش و بی نقاب رخش

صد ستاره بگرد مه پاره | خنده زن از هجوم نظّاره

هر که میدید سوی مهرپرست | بنگه می ربود دل از دست

راه رفتند بیخبر از خویش | مردمان در پس و زنان در پیش

چون بران جاه حلقه زن گشتند | بنشستند و خنده زن گشتند

پیش شان عاشقان سینه کباب | از دل و دیده آتش و سیلاب

ریختند و نظاره میکردند | جامهٔ صبر پاره میکردند

هر که میدید در تاسف بود ‎ ‎ کاروان جمع بهر یوسف بود

چون ز احوال شان شدند آگاه ‎ ‎ بازگشتند مردمان از چاه

راست بود آنچه حال بشنیدند ‎ ‎ وان شنیده بچشم خود دیدند

همرهانش ازین هجوم کثیر ‎ ‎ ماند حیران چو پیکر تصویر

هر یک از آمدن پشیمان بود ‎ ‎ صورت آب چاه لرزان بود

دل دختر ازان هراس دونیم ‎ ‎ بود لرزان برنگ بید از بیم

نرگس خویش ارغوان میکرد ‎ ‎ شبنم تر بگل روان میکرد

پیش عاشق نشسته زار گریست ‎ ‎ بر سر چه چو آبشار گریست

گفت ای تشنهٔ زجان سیراب ‎ ‎ دیگر از دست من نه نوشی آب

راز در خلق بر ملا افتاد ‎ ‎ سنگ هجران بفرق ما افتاد

پدر و مادرم ازین غوغا ‎ ‎ پای بندم کنند و بند به پا

تا سر چاه آمدن ندهند ‎ ‎ نقد آزادگی بمن ندهند

چون کشد کار سر برسوائی ‎ ‎ چه کند زیرکی و دانائی

زین سخن آن جوان کشتهٔ غم ‎ ‎ کرد از خویش همچو آهو رم

بر زمین اوفتاد و رفت از هوش ‎ ‎ همچو تصویر با لب خاموش

مردم شهر هر دو را دیدند — کاه دیدند و کهربا دیدند

عاشق و دختر ستمگاره — هر دو بودند گرم نظاره

خلقی از هر طرف دوان پویان — داستانی ز عشق شان گویان

چون ازین ماجرای درد انگیز — شد در ان شهر شور رستاخیز

هر یک انگشت خود بدندان کرد — غنچه لب گزید و خندان کرد

شور افتاد در خواص و عوام — که شکر لب شده است شیرین کام

جام شربت ز دست عشق کشید — سوی عاشق بپای خویش دوید

آن پری صبحگاه از خانه — میرود سوی چاه دیوانه

هست غوغا که کار بد کرد است — عاشق روی آن جوان مرد است

خلق گوید بحسرت و افسوس — که برون رفت دختر از ناموس

دیگری گفت این جوان عراق — بهر او شد ز جان و دل مشتاق

آب خورد و چو آب بسته بماند — پیش چه با دل شکسته بماند

هست زیبا جوان دریا دل — پای بر خاک و بر ثریا دل

زلف و خالش برنگ دانه و دام — نرگسین چشم و غنچه لب گلفام

همچو یوسف بحال زار و تباه — عشقش آورده است سوی چاه

چون درین گفتگوی عشق آمیز / روز شد گرم و مهر گردون تیز

همه کردند پر سبو از آب / دور از آنجا شدند چون سیماب

راه رفتند سرنگون و حزین / دست بر ظرف خود نظر بزمین

هر یکی رفت سوی خانهٔ خویش / گوش میداشت بر فسانهٔ خویش

ملامت کردن مادر دختر از غوغای عشق آن جوان و منع کردن از رفتن چاه و باختنش تاب و توان

دخت مهوش چو رفت در خانه / مادرش حرف زد ز افسانه

که درین شهر هست غوغائی / که جوانی لطیف و رعنائی

از ره دور آمده است بچاه / میکند بر رخت ز شوق نگاه

هست بر چاه چو آب بسته مقیم / نی بدل خوف و نی بجانش بیم

بالب تشنه پیش تو آید / لب پی آب چاه بگشاید

تو بهر صبح آب می بخشی / مست خود را شراب می بخشی

کیست آن نامراد و ناکامی / که ز دست تو میزند جامی

تو پی آب میروی بر چاه / نه که ریزی تو آب خویش براه

گفت با من زنان همسایه / که به پیش تو آن فرومایه

در تحیر زنان آب کشان	برسر خاک آفتاب کشان
چون بدیدند حال مشتاقی	شوق آن هر دو تشنه و ساقی
همه کردند میل خانهٔ خویش	گوش پُر کرده از فسانهٔ خویش
همه گفتند ای بت ناکام	ما نه رسوا شدیم و تو بدنام
نیست سودی ز خجلت و تشویر	حک نگردد نوشتهٔ تقدیر
به که اکنون بکار خود سازیم	آب چهره در سبو بیند ازیم
عشق هر جا که آتش افروزد	خس ناموس و ننگ میسوزد
شعله در پنبه کی گرفت آرام	اوفتد طشت راز عشق از بام
تو میندیش زین فسون کاری	که ازین بیش میکند خواری
هر دو آمد بخلق چون غماز	مشک را بوی عاشقی را راز
راز عشقت که زار کرد ترا	در جهان آشکار کرد ترا
گفت دختر که این جوان نفیس	سوی خود میکشد چو مقناطیس
منکه از جام عشق مخمورم	بر سرم هر چه رفت معذورم
با شما هم نگفته بودم راز	باز چون این فسانه گشت دراز
حیرتم اینکه خلق شد آگاه	ختم شد آمد و شدم بر چاه

زده تشنگی گه و بیگاه   میزند گام و میرسد بر چاه

من بحال غریب دل سوزم   آب بخشم نه آتش افروزم

تشنه لب را چو میکنم سیراب   آبرو یافتم ز کار صواب

چون خورد آب باز پس گردد   پیش آن چاه هر نفس گردد

نگه شوق سوی من نکند   سر بلقیس اهرمن نکند

من ندیدم بسوی او گاهی   که کدام است بر سر چاهی

عاشق روی من اگر خوانی   من ندانم تو عشق میدانی

باز فرما که عشق و عاشق چیست   عاشق روی من بعالم کیست

از تو این نام کرده ام در گوش   ورنه از عشق غافلم بیهوش

عاشق و عشق هر دو نام زبون ق از زبان تو مادر محزون

نشنیدم سگی بنادانی   بی مسمی تو اسم میخوانی

گر بپیش تو آب بخشودن   بهر من هست بر خطا بودن

نکنم تشنه را گهی سیراب   گو بمیرد به تشنگی بتاب

مادر پیر چون ز دخت جوان   بشنید این حدیث با خفقان

دست و پا کرد گم بحیرانی   گشت خاموش از سخن رانی

آیدو بهر آب بنشیند | مست ساقی خراب بنشیند

دلو پُر آب کرده خندان خیزد | تو رسی پیش او چو سرو بلند

خنده ها میزنی بدادن آب | او ز دستت نمیشود سیراب

دخت مهوش چو این فسانه شنید | زار نالید و بر خودش پیچید

گفت ای مادر برشته جگر | چشم داری چنین ز نور نظر

که بسوی کسی نظر فگنم | آب بر خاک چون گهر فگنم

راست است این خبر که مرد غریب | آمد از دور پیش چاه چو طیب

از غم عشق دردِ سر دارد | خوش جمال ست و صد هنر دارد

از وطن در شباب گشت جدا | هر هشش نیست کس بغیر خدا

تشنه و زار و خسته تر دیدم | خاک آلوده آن گهر دیدم

گیسوی پُر غبار نافهٔ مشک | در دهانش زبان چو خاری خشک

پیشم آمد دوان برای آب | دادم آبی و تشنه شد سیراب

گذرد هفته ها کم از هفته | که نه رفت است آن ز خود رفته

پیشِ آن چاه رخت خود انداخت | دل بحق بست و از همه پرداخت

نکند میل سوی هیچ کسی | در فغان است صورت جرسی

در سرا هر یکی فسانه سرای قصهٔ عشق گشت پرده کشای

رازِ آن مه‌جبین بجست نهان گشت مانند روز رازِ نهان

هر یکی زین حکایت شیرین دم نیرزد ز خسرو و شیرین

دور شد ذکرِ قیس و لیلی هم وامق از یاد رفت و عذرا هم

برهمن زادگانِ غنچه دهن از نل و از دمن نه راند سخن

گرم شد زین سخن لب و سینه سرد شد قصه هاے پارینه

هر یکی زان غریب واز دختر شده افسانه خوان فسون گستر

مردم از حسن و عشق یافته گنج لب گهر ریز و گوش گوهر سنج

چون عزیزانِ دخترِ مهوش گرم گردند خون ازین آتش

از ملامت گران برنجیدند چارهٔ کار را بر آن دیدند

که همه سوی خانهٔ دختر جمع گشتند چون نجوم و قمر

خانه از خویش و آشنا شد پُر یک صدف بود و صد هزاران دُر

میهمانانِ برگزیده صفات باز گشتند کاشفِ حالات

مادرِ دخترِ بلند اختر نور مه می نهفت از چادر

بر رخِ عشق پرده می انداخت حسنِ آتش نشان نهان میداشت

دخترک آب داد و شد سیراب	باز بر چاه ایستاد چو آب
عاشق روی دخترت گردید	ابروریز گوهرت گردید
زین سخن هوش من پرید از سر	تاب خوردم چو رشتهٔ گوهر
آتش این فسانه جانم سوخت	شعلهٔ غصه استخوانم سوخت
گر تو بودی بعقل و دانش چست	غم رسوائیم نکردی سست
تو پی آب رخصتش دادی	یوسفی را بچه فرستادی
ریختی آبروی ما از آب	ما بشستیم دستها از آب
به که دختر به پرده بنشیند	در پس پردهٔ آب خود بیند
غنچه تا گل نشد نداد شمیم	در صدف قطره گشت در یتیم
عزت زن به پرده افزون است	هر که در پرده رفت خاتون است
نافهٔ مشک چون شکسته شود	باز بویش چگونه بسته شود
چون گل تر زنان بازاری	بو فروشند از سبکباری
من نخواهم که آن گل تازه	پای بیرون نهد ز اندازه

آمدن عزیزان بخانهٔ دختر گلفام و زبان طعنه گشادن بر مادر و پدر آن ناکام

عشق چون طشت زد ز بام بلند	شور در چارسوی دهر افکند

ما همه مصلحت در آن بینیم   که نه این ماه را عیان بینیم

این مه چاهِ نخشب حسن است   ماهِ خوبی و کوکبِ حسن است

گر بصد پرده داریش مستور   عزتِ خاندان نگردد دور

ننگ و ناموس را زیان نرسد   چشم زخمی بخاندان نرسد

هیچ رسوای این جهان نشود   دختری ننگ خاندان نشود

ما همه از جفای طعنه زنان   ناتوانیم و زیر بار گران

کار افتاد چون برسوائی   دیگر از ما مجو شکیبائی

دخترِ خود را اگر نهان داری   عزتِ خویش در جهان داری

مه جبین از حدیثِ خویشاوند   شکر افشان نشد ز کوزهٔ قند

از حیا با کسی کلام نکرد   سخنی ماهِ خوش خرام نکرد

چین به ابرو نزد کمان نکشید   تیر از جعبهٔ نیمجان نکشید

کار از خامشی گرفت چنان   که چو سوسن نمیگشاد زبان

هر که زان غنچه لب سخن میراند   دهنش بسته در جوابش ماند

هر که از حالِ چاه پرسیدی   اشک افشان بسوی او دیدی

از ملامت گرانِ بی آزرم   گوشه میگرفت و کردی شرم

راستان را براه کج آورد ‌ ‌ ‌ قصه بشنید و صد حجج آورد

گفت این دختر پری پیکر ‌ ‌ ‌ می ندارد ز راز عشق خبر

دختر ساده لوح و نافرجام ‌ ‌ ‌ تشنه را آب داد و شد بدنام

هر سحر با بتان همسایه ‌ ‌ ‌ آب آورد این گرانمایه

طشت این راز چون ز بام افتاد ‌ ‌ ‌ خلق بر عصمتش گواهی داد

تو گلی من که چون شگوفه ز شاخ ‌ ‌ ‌ بس بلند است از کف گستاخ

او نداند که عشق و عاشق چیست ‌ ‌ ‌ ساکن چاه آن مسافر کیست

چون عزیزان مادر دختر ‌ ‌ ‌ پر نمودند دامن از گوهر

همه گفتند ای بدانش پیر ‌ ‌ ‌ زن صد ساله از تو پند پذیر

نوجوانے پری رخے ماہے ‌ ‌ ‌ رود از خانه بر سر چاہے

با زر و با جواهر و زیور ‌ ‌ ‌ با لباس گرانبها دختر

با رخ بے نقاب و بے پرده ‌ ‌ ‌ سوی بازار روے خود کرده

زشت باشد که این گل نوخیز ‌ ‌ ‌ بکند آتش غریبان تیز

آن رود سوے چاه بے پرده ‌ ‌ ‌ رخنه در پرده جهان کرده

عاشق تشنه لب که بر چاه است ‌ ‌ ‌ مدتی شد که چشم بر راه است

آب بخشی و آبرو ریزے — پیش او آب در سبو ریزی

سالها کار هر چه گفت نکرد — مادر تو خیال جفت نکرد

ما به تدبیر کار تو بودیم — غمخور روزگار تو بودیم

تو چنان کردهٔ بهاکاری — که شکستی درون دل خاری

شهره در شهر جابجا شدهٔ — سخت رسوا و بیحیا شدهٔ

شرم بادت ازین هوسناکی — کس نه پرسد ترا ز بیباکی

گلت از آب و رنگ پژمرده — شمع در خانه وَلے مرده

از ملامت گران بیهوده — آن پری بود خشم آلوده

جامه زد چاک و زار زار گریست — سر به دیوار و بیقرار گریست

مادرش سر کشید در آغوش — گفت ای نور چشم من خاموش

بر سرت هر چه رفت مجبورم — وز علاج دل تو معذورم

دل مرنجان تو از نصیحت و پند — دوستدار تو اند خویشاوند

سخن تلخ مرد شیرین کار — پند باشد مشو ترش زنهار

هر که برتافت روی خود از پند — بود باشد که اوفتد بگزند

گریه کم کن به پیش غمخواران — که نشوید غبار دل باران

برحکایاتِ خویش و بیگانه — گوش میداشت آن بتِ یگانه
خونِ دل خورد و سرخ رو میداشت — از فلک آب در سبو میداشت
باکسی حرف زن نشد از بیم — دل بچه بست و خود بخانه مقیم
بیمانانِ سنگدل لیکن — پیش آن دخترِ زبون یکجے
طعنه ها میزدند از خامے — که تو سر میکشے به بدنامے
آب وادی ز تشنه جان بُردی — آب خود آبِ خاندان بُردی
مادرت بیخبر ز کردهٔ تو — باد نفرین بتو و پردهٔ تو
دختر انیکه با تو همراز اند — همه در کار زشت انباز اند
مازتو مطمئن بخانهٔ خویش — تو نمکدان نهادهٔ بر ریش
مادرت مطلق العنانت کرد — حسن مشهور در جهانت کرد
عاشقانت ز دور می آیند — بهر تو نا صبور سے آیند
بر سر چاه از پئے دیدار — جمع آیند بیدلان زار
دل تو عشقباز و عشق پسند — آب بخشی به تشنگان ترند
عشوهٔ و ناز میکنے بر چاه — میکشی ره نورد را از راه
حیف باشد که پیش نامحرم — تار پستان عیان کنی و شکم

عاشقِ تشنه لب بچشمِ امید | نازنینانِ انجمنش را دید
پیشِ آن چاه شادمان آمد | تشنه لب باز در فغان آمد
گفت ای لعبتانِ سیم اندام | نیست امروز آن بتِ گلفام
هر سحر با شما خرامان بود | چشمم از حسن گل بدامان بود
چه شد امروز آن پری وش را | که غمین داشت این بلاکش را
هر گلی را بچاه می بینم | لیکن از هجر یار غمگینم
چون نیامد ز منزل آن مهتاب | ز آتشِ هجر اوست سینه کباب
با شما چون نه شد پری همراه | تشنۀ خویش را گذاشت بچاه
در غمش خونِ دل خورم هیهات | او نه بخشد به تشنه آبِ حیات
همه گفتند ای ستمدیده | تو مگر آن فسانه نشنیده
که درین شهر هرکه گویا بود | قصه پرداز و راز جویا بود
شهرۀ عشق تو فتاد بشهر | آبِ این چاه رو نهاد بشهر
نامِ تو در دهر زبان گردید | هر کسی از تو بدگمان گردید
خشمگین ز تو عزیزانش | صد بلا ریختند بر جانش
پدر و مادرش غمین شده اند | زنده در گور در زمین شده اند

هر که در پرده کامگار شود / صورت چشم پرده دار شود

تا نه بیند نگاه غیر ترا / نه هم رسد خفتی به سر ترا

دختر از پند دادن مادر / گشت خاموش و سر کشید ببر

روی خود شست و گوشه گرفت / ماند خویشان طعنه زن لب شگفت

مادرش بهر خدمت خویشان / با دل پاره پاره بست میان

روز و شب میهمان نوازی کرد / چاپلوسی و چاره سازی کرد

چون عزیزان ملاطفت دیدند / مهربانی و عاطفت دیدند

شکرگویان بسوی خانه شدند / پس فسون ساز از زین فسانه شدند

بیقراری مسافر خسته تن بفراق معشوق گلپیرهن

چون گریبان صبح شد پاره / رو بدامن کشید سیاره

مهر افشاند آستین بر خاک / کرد پرنور سطحهٔ افلاک

صبح خیزان بکار و بار شدند / رونق افزای روزگار شدند

لاله رویان آبکش بر چاه / داغ بر دل بلب فغان و آه

سرنگون آمدند غمدیده / در تاسف از آن ستم دیده

از جدائی دختر همراز / هر یکی دل گرفته و ناساز

سنگِ هجران سبوی من بشکست | همچو گل رنگِ روی من بشکست

عشق آورد از عراق مرا | سوخت از آتش فراق مرا

آنکه پوشید روی خود به نقاب | کرد از تشنگی مرا بیتاب

سیر دیدم نه روی نیکویش | ره نبردم بخانه و کویش

آب بخشید و همچو آب گذشت | از سرِ تشنه چون سحاب گذشت

قطرهٔ چند خورده ام از آب | ریختم از دو دیده صد سیلاب

گه رخش پیش دیده بنشاندی | بخیالش چنین سخن راندی

کای پری رحم کن بدیوانه | که جدا اوفتادم از خانه

من بعشقِ تو آمدم ز وطن | تو زدی راه و چاه شد مسکن

نیم بسمل گذاشتی رفتی | سخت بیدل گذاشتی رفتی

هر سحر پیشِ چشمِ من بودی | زن نبودی تو راهزن بودی

زنده ام بیتو یادگاری بین | در غمِ خود نفس شماری بین

حال زارش چو آن زنان دیدند | رحم خوردند و آب بخشیدند

همه گفتند ای بعشق اسیر | عشق راهست اینچنین تاثیر

که بسی دلبران سنگین دل | پیشِ عشاق آمدند خجل

دختر از تو بخلق شد بدنام ‌‌ — طشت راز تو اوفتاد ز بام

نام تو شد زبان بکام جهان — راز تو بر کسی نماند نهان

هر کسی از تو داستان گوئی — وز سر عشق تو نشان جوئی

حسن بی پرده پرده در گردید — هر یکی از عشق باخبر گردید

دل چو از تیر طعنه شد مجروح — دخت در خانه شد نهان چون روح

خبر گشت ماه خرگاهی — شور حسنش ز ماه تا ماهی

پای از راه و دست زآب کشید — بر رخ همچو مه نقاب کشید

مادرش کرد صد جفا بر گل — مشک در نافه کرد و بود در گل

غنچه در پرده بوی خویش نهفت — مشک در نافه روی خویش نهفت

شد پری از فسون حصار نشین — گل بگلزار گشت خار نشین

چون شنید این سخن جوان جمیل — روی خود شست زآب چشم کحیل

بر زمین خویش را فگند و گریست — گفت در هجر چون توانم زیست

او بصد پرده شکل بود دلتنگ — می پرد مثل گل ز رویم رنگ

آب حیوان نشست در ظلمات — شسته ام دست خویشتن ز حیات

چرخ بند دگر سپهر کینم — بر زمین از سپهر غمگینم

بیخور و خواب میکنم زاری | آه خیزد ز نزد دل بدشواری

پیش این چاه اشک میریزم | سایه ام از زمین نمیخیزم

برمن از زور ناتوانیها | روح من میکند گرانیها

کاه گشتم بدردِ عشق و گران | بر تنم موی من چو کوهِ گران

رنگم از روی و صبر از دل خاست | خار در پا خلید و پا برجاست

شده ام در یم محبت غرق | شمع سان سوختم ز پا تا فرق

شعلهٔ عشق سوخت جانُ دلم | هست آتش نهان به آبُ گلم

آب خوردم ز دست بحرِ کرم | او برفت از سرم چو سیل عرم

آب داد و برنگِ موجهٔ آب | کرد جان و دلِ مرا بیتاب

غرق در ورطهٔ فراقم کرد | تشنهٔ بحرِ اشتیاقم کرد

ای پری طلعتانِ گجراتی | رحم باید برین هرا باتی

یار را مهربان بمن سازید | بیکسی را بلطف بنوازید

پیشِ آن گل سلامِ من ببرید | چون صبا این پیامِ من ببرید

همه گوئید کای بت آزاد | مُرد در هجر عاشق ناشاد

رحم بر حال ناتوانے کن | از نگه کار نیمجانے کن

عاشق خسته چون کشد آهی — یوسفی را کشند از چاهی

گر کند عاشق حزین زاری — یار خیزد برای غمخواری

حسن چون شهرهٔ جهان گردید — عشق با حسن همعنان گردید

هر دو از وصل کام دل جویند — مو بمو راز خویش میگویند

جذب و شوق تو گر بود کامل — یار را شمع سان گداز دل

گر تو چون بوی گل پریشانی — او هم از تو بداغ حرمانی

دم بخود در بلای هجران باش — بر امید وصال شادان باش

زار نالی مکن ز بدبختی — صبر باید بحالت سختی

گر دل تو شکست و خون گردید — حال او هم ز تو زبون گردید

از دلاسای حوریان بهشت — شاد شد آن جوان پاک سرشت

گفت ای دلبران سرافراز — بنده را دل ده و غریب نواز

گر شما را نظر بحال من است — در دل هر یکی خیال من است

یا مرا پیش یار من ببرید — بلبلی را سوی چمن ببرید

یا بیارید آن پری وش را — که دهد آب این بلاکش را

نه صبا آورد بمن بویش — نه کسی می برد مرا سویش

آب بخشش تو تشنه بجاده مقیم | تو برین چه نشسته چو سقیم
ما همه حال زار تو دیدیم | آنچه گفتی بگوش بشنیدیم
حق تعالی اگر کند یاری | یار تو آورد سر یاری
ماه را بر تو مهربان سازیم | آب بخشیم و آتش اندازیم
سخن از عشق تو نهان گوئیم | آنچه گفتی ز دل بجان گوئیم
غم مخور غمگسار تو هستیم | یار آن ماه و یار تو هستیم
بهر دیوانه آن فسون خوانیم | که پری را بشیشه بنشانیم
گریه کم کن مخور غم بسیار | کار خود را بکار ساز سپار
او گشاده بکار بسته دهد | نیک مرهم بجان خسته نهد
نقد امید از خزانهٔ غیب | در کف بنده او فتد لاریب
گره غنچه را نسیم امل | میگشاید بحکم عز و جل
آنکه بر روی حسن خال کشید | دیدهٔ عشق را نظر بخشید
هر دو از کان غیب سر زده اند | دست در دست هم گره زده اند
هر دو گل سر زدند از یک شاخ | هر دو در جلوه و نظر گستاخ
عشق کامل اگر بدل داری | اثر آن بیار پنداری

قطرهٔ جانش به لب خشک است / در دلش خون چو نافهٔ مشک است

بی تو شبها نمیکند آرام / همچو مرغی که او فتد در دام

در غم هجر بی خور و خواب است / بر لب چاه شکل سیماب است

در فراق تو خون دل ریزد / اشک از دیده متصل ریزد

رفتن زنان آبکش از چاه و پیغام بردن از عاشق ناکام پیش معشوق گلفام

چون پری طلعتان آبکشان / بر رخ از زلف خود نقاب کشان

حال زارش بچشم خود دیدند / صد سلام و پیام بشنیدند

همه گفتند ای جوان جمیل / که مده قصه را چنین تفصیل

آنچه از حال خویش میگوئی / کس نگوید که بیش میگوئی

آنچه داری ز عشق آزاری / اندکی گفته ز بسیاری

اثر عشق مو بمویت هست / شرح راز تو رنگ رویت هست

درد تو جان مضمحل گوید / زردی چهره حال دل گوید

اثر از کاه و کهربا بردی / ناتوانی ز چشم ما بردی

پیش این چه چو ماهی بی آب / روز و شب میطپی برای آب

حرف خوانان این صحیفهٔ راز / گشته اند اینچنین سخن پرداز

کان گروهِ زنان غش رفتار / گرم کردند خانه از رخسار

هر یکی روی خود بشوهر داشت / دست در کار و دل بدختر داشت

همه پریان چو خانه گیر شدند / در کفِ دیو خود اسیر شدند

هر گلی تر بخانه شد روپوش / شوهر او کشید در آغوش

شوهر از لذتِ کنار و بوس / کامِ دل جست ساعتی ز عروس

هر یک از ناز خود دکان بگشاد / چین ز ابروی چون کمان بگشاد

چون بصد دلبری و رعنائی / کرد هر ماه خانه آرائی

زانمیان دلبری کرشمه گزین / گفت با شوهر جوان و حسین

که من امشب پیٔ نشاط و سرور / خانه افروختم بشمع و بخور

میهمانان خویش را طلبم / ثمر از نخلِ مدعا طلبم

گر تو خواهی که شادمان باشم / اندرین خانه میزبان باشم

امشب از خانه دور باش دمی / که نمایان شود ز تو کرمی

میهمانان دلنواز بچنگ / غم ربایند از منِ دلتنگ

بهره من نوازند و سرود / گه نوازند رود و گاهی عود

یار آید به پیش تو بیتاب — عشق و حسن است هر دو خانه خراب

زین سخن عاشق پریشان حال — گشت خوشنود و پا نهاد بسال

چون درین گفتگوی راحت بخش — از دو سو مرهم و جراحت بخش

روز شد گرم و مهر گشت بلند — مهوشان دلو خود بچه افگند

با نشاط و بنغمهٔ داؤد — بر کشیدند آب زود از زود

پُر نمودند زآب چاه شتاب — ظرف خالی چو دیدهٔ پُر آب

هر یکی ظرف آب خود بر فرق — بر نهاد و روانه شد چون برق

همه در راه همعنان بودند — بار بر سر سبک روان بودند

هر که بر روی شان نظر میکرد — آبرو پیش چون گهر میکرد

مهوشان بر جمال خود نازان — دل ربودند از نظر بازان

شعله رویان ز گرمی رفتار — گرم کردند کوچه و بازار

آب بر سر بره نفس سوزان — دل ربودند آن دل افروزان

سه جبینان برنگ مهر دوان — تا در خویش آمدند روان

هر گلی بیت خود چو گلشن کرد — در و دیوار خانه روشن کرد

مجلس آراستن زنان دلفریب برای مخلصی دختر ناشکیب

سرخوش از بادهٔ هر پری پیکر | سرخ رو همچو لالهٔ احمر
بادهٔ نوشان دران سیه مستی | بیخبر از وجود و از هستی
همه در بزم هم نوا بودند | حرکت بخش دست و پا بودند
گرم شد بزم از نوا سنجان | غم ربودند از دل و از جان
پای کوبان چو بر بساط شدند | مست الحان بصد نشاط شدند
بود در رقص هر یکی زعروس | در بهاران چو جلوهٔ طاؤس
غافل از خویش می پرست شدند | چشم آسا بخانه مست شدند
شب بدین شغل چون بسر کردند | ساعتی خواب تا سحر کردند

رفتن زنان آتکش بخانهٔ دختر مهوش و راز خود بگوشش و گفتن و از مادرش سخن پند آمیز شنفتن

مهر رقاص چون بفرش سپهر | پای کوبان شد از نشاط و مهر
زهره از نغمه لب فرو بسته | تار طنبور خویش بشکسته
داد آواز چون دف خورشید | رنگ خود باخت زهره و ناهید
بزم سیارگان سپهر شکست | تار قانون ماه مهر شکست
نازنینان خواب آلوده | چشم از خواب ناز بکشوده

منکه از شوق در نوا باشم — بیت آرا غزل سرا باشم
رخصتش داد شوهر نادان — زن مکاره شد بدل شادان
او برون رفت و خانه خالی کرد — زن دران خانه لاابالی کرد
کس فرستاد پیش همرازان — که بیایند آن نظربازان
خانه از عکس رخ برافروزند — شمع و پروانه را بهم سوزند
امشب آیند با دف و با نی — سرخ سازند چهره را از می
در سرایم غزل سرا باشند — پای کوبان بصد نوا باشند
از در خانه شوهرم دور است — رقص پریان بخانه منظور است
چون فرستاده این پیام رساند — زن همسایه هر یکی را خواند
جمع گشتند مهوشان در کو — ره کشادند سوی خانهٔ او
هر یکی گام زد چو کبک دری — جلوه گر صد ستارهٔ سحری
چون پری خانه آن مکان گردید — انجمن رشک بوستان گردید
شاد بنشست هر بتِ عیار — همچو تصویر پشت بر دیوار
ساقیِ ماهوش زجا برخاست — صبر از جان پارسا برخاست
باده در شیشه کرد جلوه گری — در نظر چون درون شیشه پری

فرشِ دیبا زد و نشاند بر آن | سر ببوسید و پای سیمبران
گفت ای مهوشانِ حورسرشت | از شما خانه ام چو باغِ بهشت
نیک دانید حالِ دخترِ من | آبِ این خاندان و گوهرِ من
این چه غوغا بشهر افتاد است | که کسی دل بماهِ من داد است
تشنهٔ بحرِ حسن دخترِ من | بُرد یکبار آبِ گوهرِ من
روز کے چند با شما میرفت | بر دل و جانِ من چہا میرفت
آنچه در وهم و در خیالم بود | آسمان آن همه بمن بنمود
ننگ و ناموسِ این بد اختر شد | نوجوانے اسیرِ دختر شد
من بسوداے داغِ رسوائی | قطع کردم طریقِ همپائی
دخت را نورِ دیده چون خواندم | چون نظر پیشِ دیده بنشاندم
لختِ دل هست در برابرِ من | پهلوے خود زد است در برِ من
قامتش نقشِ فتنه ها می بست | فتنه اکنون بپای خویش نشست
هر یکے زان بتانِ جادو کیش | گفت کای خیرخواهِ خیراندیش
آنچه گفتی بما نکو گفتے | نکته باریک تر ز مو گفتے
لیک دانی که مردمانِ زمان | کاه را کوه میکنند بیان

صورت بوی گل ز گل بستر
مست برخاستند وقت سحر

جام و شیشه بسنگ بشکستند
عقد مهر و موافقت بستند

پرده از راز خود برافگندند
لب کشودند و گوهر افگندند

همه گفتند آن شراب کشان
که ازین خانه جمله آب کشان

پیش دختر رویم و دل جوئیم
با دلارام رازِ دل گوئیم

بیش و کم حال او نهان پرسیم
بر سرش هرچه رفت آن پرسیم

تا نهان گشته است در خانه
دل پی آن پری است دیوانه

مادرش سخت گیر و نرم تنش
آب خضر است در چهِ ذقنش

ما همه دلبران که همرازیم
بهر آن ماه جان و دل بازیم

مادرش را بصد فسانه کشیم
مهوشِ خویش را ز خانه کشیم

آتشِ فتنه تیز میدانیم
ز آبِ تدبیر خویش بنشانیم

انچه در گوش مادر پیر است
بدر آوردنش ز تدبیر است

چون بدین مشورت قرین گشتند
از در خانه ره گزین گشتند

در سرایش بصد سرور شدند
نور بخشای چشمِ کور شدند

مادر پیر آن جوان دختر
پیشِ شان آمد و کشیده بر

من اسیر و شما ز غم آزاد — لله الحمد آمدم در یاد

همه گفتند ای ببالا سرو — باد بر گردن تو خون تذرو

چون بر آن چاه بهر آب شدیم — بی رخت وقف اضطراب شدیم

پیش آن چاه بود تشنه لبی — در غم هجر تو نخفت شبی

عاشق زار تو بچاه رسید — حال زار ترا ز ما پرسید

ما بگفتیم او بخانه نشست — مادرش در بروی دختر بست

زین سخن تشنه لب بخاک افتاد — پیش آن چاه دردناک افتاد

باز چون ناتوان بهوش آمد — زار نالید و در خروش آمد

گفت با ما مسافر رنجور — که چرا شد پری ز چشم دور

پرده بر روی خویش بست چرا — چون فلاطون بخم نشست چرا

چه گنه سر زد از من مسکین — که نیامد بچاه ماه جبین

گر ازین چاه سوی او برید — پیش او این پیام من ببرید

که غریبی بفرط تشنه لبی — سوخت بی تو به آه نیمشبی

در تمنای تو شب و روز است — بر سر چاه آتش افروز است

کسی آشنا نه غمخوار است — چشم دارد براه و بیمار است

انچه گفتند با تو اهل نظر ‌ ‌ ‌ تهمتی بسته اند بر دختر

نکته چینان چو راز کس گویند ‌ ‌ ‌ عیب پوشیده هر نفس گویند

نظر عیب بین اگر بیند ‌ ‌ ‌ عیب بسیار در هنر بیند

ای بسا فتنه ساز و غمازان ‌ ‌ ‌ خانمان سوز و خانه اندازان

از سخن شهرها تباه کنند ‌ ‌ ‌ نامهٔ روی خود سیاه کنند

تو یقین بر دروغ آوردی ‌ ‌ ‌ ظلم بر جانِ بیگنه کردی

ما نه تنها گذاشتیم او را ‌ ‌ ‌ بر سر و دیده داشتیم او را

همرهش همچو سایه ما بودیم ‌ ‌ ‌ غنچه او بود و ما صبا بودیم

پیش ما بود چون شگفته بهار ‌ ‌ ‌ نه کشید آفتی گلش از خار

رخ نهان کرده از نگاهِ غیر ‌ ‌ ‌ همرهِ ما شدی برای سیر

تو از آن سیر کردهٔ محروم ‌ ‌ ‌ او برنج است و ما همه مغموم

گر اجازت دهی قرین باشیم ‌ ‌ ‌ ساعتی چند همنشین باشیم

پیرزن دستِ شان گرفت و نشاند ‌ ‌ ‌ پیش دختر که حرف کم میراند

دید چون روی شان بهت محبوس ‌ ‌ ‌ گشت رقصان چو در چمن طاوس

گفت ای همرهان خوش نظران ‌ ‌ ‌ غافل از خویش و از غم دگران

گریه آید مرا بحال او　　نیستم خالی از خیال او

در و دیوار خانه مینگرم　　پیکر عاشق است در نظرم

آتش عشق آن جوانم سوخت　　شمع سان مغز استخوانم سوخت

مادر پیر من جوان تدبیر　　زده در پای خفته ام زنجیر

با شما باز رفتنم مشکل　　بند بر پائو و بار غم بر دل

پیش عاشق چه حال من گوئید　　این پیامی بصد محن گوئید

که گر از عشق من دلت خون است　　می ندانی که حال من چون است

گر تو از عشق من فغان زده　　بر دلم تیر بی کمان زده

گر تو بی آب بر سر چاهی　　منم و اضطراب چون ماهی

گر تو آواره از وطن گشتی　　کشته تیغ عشق من گشتی

من هم از عشق تو نیم خالی　　بر سر بسترم ز بد حالی

روز و شب در خیال تو هستم　　در امید وصال تو هستم

باش چندی بدرد هجر صبور　　تا شود دور این شب دیجور

سوی تو با نیاز خواهم تاخت　　تا سر چاه باز خواهم تاخت

لیک وقتی که فتنه شد روپوش　　خلق از گفتگو شود خاموش

بیکسی سوخت بر سر چاهم
بهر دیدار چشم بر راهم

مگذار اینچنین تباه مرا
یا بیا یا بکش بچاه مرا

تا تو در خانه گشتهٔ روپوش
من برین چاه رفته ام از هوش

جان رسیداست بر لبم بر خیز
قطرهٔ در گلوے خشکم ریز

گر تو دارے چنین تباه مرا
مرده بینے به پیش چاه مرا

اینچنین ناله و فغان دارد
بهر نذر تو نیمجان دارد

داد پاسخ بتِ حصاری باز
که محال است ازین قفس پرواز

مادرم سخت پاسے بندم کرد
دستِ من بست و دردمندم کرد

تا درِ خانه پا نمیدارم
اندرین خانه همچو پرکارم

خاست غوغاءِ عشق آن درویش
تیر آهش نشست در دل ریش

او بران چاه میکند فریاد
من درین خانه جان دهم بر باد

او بران چاه هست چشم براه
من درین خانه سوختم از آه

پدر و مادرم غمین شده اند
زنده در گور و در زمین شده اند

من ز اندوه شان در افسوسم
اندرین شهر داغِ ناموسم

مادرم گر مرا نزادی
کی بدین داغ و درد افتادی

رفتن بیرام خان و ملا گدائی برای دیدن عاشق شیدائی

سخن آرای این فسانهٔ راست — زد بدینگونه حرف بی کم و کاست

کان جوانِ غریقِ چاه الم — با لبِ تشنه و بدیدهٔ نم

روز و شب در فغان و زاری بود — دمبدم وقفِ بیقراری بود

بیخور و خواب زندگانی داشت — ضعف پیری به نوجوانی داشت

با کسے حالِ خود نمے گفتی — گریه کردے و شب نمی خفتی

بر سر چاه از عطش میسوخت — در غم هجرِ ماهوشش میسوخت

روز و شب میطپید چون ماهی — یافت مردم ز حالش آگاهی

هر که میدید روی تابانش — رحم میخورد بر دل و جانش

راز عشقش چو در جهان شد فاش — پیش او رفت زاهد و قلاش

همه آگه ز ماجرای غریب — گشت رسوای شهر مرد غریب

هر که رازش به این و آنان گفت — با گدائی و خان خانان گفت

هر دو از خانه پا کشیده برون — پیش او آمدند پاک درون

دیده بودند حال زارش پیش — این زمان دیده شد از آن هم بیش

گلِ رویش ز صرصرِ اندوه — بود پژمرده همچو سبزهٔ کوه

بهر تو صد بهانه انگیزم | مست و شادان ز خانه بگریزم

اینچنین صد پیام درد آمیز | گفت با همرهان عشق انگیز

همرهانش پیامبر گشتند | بهر محبوس چاره گر گشتند

باز رفتند پیش آن فرتوت | روی خود سرخ کرده چون یاقوت

که دل ما بحال دختر سوخت | ز آتش قهر تو سمنبر سوخت

دختر خویش را رها کن زود | تا شود باز پیش ما خوشنود

بگذرا ز حرف گیری مردم | که تو پیری و عقل کردی گم

دختر شرمناک و عصمت کیش | سینه مجروح دارد و دل ریش

فتنه سازان دروغ میگویند | سخن بیفروغ میگویند

راست گفتیم انچه ما گفتیم | سخن تلخ بارها گفتیم

گفته ما اگر پذیرے تو | کار بر خود نه سخت گیری تو

انچه در وهم و در گمان داری | هست تهمت نه راست پنداری

ما همه میرویم از پیشت | میگذاریم دخت دلریشت

باور نیست گر کلام کسی | تو بدانی و کار هاست بسی

این سخن گر نه راست پنداری | اختیارت بدست و مختاری

میروم پیش مادر دختر
تا نهم مرہمی بزخم جگر

حال زارت بمادرش گویم
بهر دردت ازو دوا جویم

گفت عاشق که من غلام توام
از دل و جان خویش رام توام

چه کسی ای غلام تو هستم
مرغ بی پر بدام تو هستم

گر تو معشوق را بمن آری
چون درم ناخریده پنداری

بهر غمخواریم کمر بستی
بر سپهرم نشاندی از پستی

شد معطر دماغم از بویت
گشته ام بلبلی گل رویت

بر رخت جان و دل فدا سازم
خاکپای تو توتیا سازم

پیش من دل نواز آمده
غمخور و چاره ساز آمده

زود برخیز و سوی یار برو
چون صبا پیش نوبهار برو

حال زارم بمادرش گوئی
خبر از یار گمشده جوئی

رمقی جان که در تنم باقی است
بر امید وصال آن ساقی است

ساقیم دور و سوخت تشنه لبی
بیقرارم نه آه نیم شبی

دیده ام از سپهر رنج بسی
نیست در شهر غمگسار کسی

کس نه دل سوخت بر من مسکین
که غریبی بشهر ماست حزین

از تنش دور شد توانائی	بر دلش زور ناشکیبائی
کرد پرواز رنگ از رخسار	بود چون چشم دلبران بیمار

سوال و جواب

خانخانان بگفت حالت چیست	گفت بهتر دگر سوالت چیست
گفت بر چاه تشنگی تا چند	گفت هستم به تشنگی خرسند
گفت یارت بخانه شد روپوش	گفت بنشست در دلم خاموش
گفت چون آمدی ز شهر عراق	گفت بهر وصال و درد فراق
گفت برخیز و راه خویش بگیر	گفت در پاست زلف او زنجیر
گفت عشق است فتنهٔ خونریز	گفت ازین فتنه چون کنم پرهیز
گفت در عشق صد مصیبت هاست	گفت این رنج و غصه ها اتهامست
گفت حال نه بون خویش ببین	گفت تقدیر کبریاست چنین
گفت بر چاه العطش تا کے	گفت تا هست روح در رگ و پے
گفت از ناله گشته چون نال	گفت در یاد دوستم خوشحال
گفت با من بگو که کارت چیست	گفت در عشق غمگسارم کیست
گفت اکنون صبور باش دمی	تا نمایان شود ز من کرمے

گفت ملا گدائیم مشهور / سر این شهر و همرهم دستور

زین سخن لرزه بر تنش افتاد / خیر مقدم بگفت و در بکشاد

چشم خود فرش راه کرد نشاند / پیش آن هر دو قصهٔ خود خواند

شوهرش نیز این خبر بشنید / پای بر سر نهاد و تیز دوید

رو در آن دو جوان ستم کرده / بر دلش خوف اشتلم کرده

پیرزن بر صدایش در بکشاد / رفت در خانه و نظر بکشاد

سروران را بخانه مهمان یافت / خانه را غیرت گلستان یافت

گفت ای سروران پاک سرشت / از شما خانه ام چو باغ بهشت

چون به بیت خانه جلوه گر شده اید / چشم مشتاق را نظر شده اید

کام دل چیست راز خود گوئید / آنچه دانید نیک و بد گوئید

هر دو گفتند ای بدانش پیر / مرد را چاره نیست از تقدیر

نوجوانے بحسن چون ماهی / تشنه لب بود بر سر چاهی

دختر تو که هست مه پاره / دل ربود از غریب آواره

آب داد و دلش بآتش سوخت / بر سر چاه داغ دل افروخت

او بران چاه بیخود و خواب است / دختر تو بخانه بیتاب است

از کجائے چه نام میداری	که چنین خاستی بغمخواری

رفتن ملا گدائی و بیرام خان بخانهٔ دختر و حال عاشق گفتن پیش مادر و پدر

نافه بگشاے این حکایت نغز	عطر آگین کند بدین سان مغز
که گدائی و خان عالیشان	چون بدیدند حال زار جوان
هر دو برخاستند از پیشش	تا که مرهم نهند بر ریشش
هر دو چون بوی گل روان گشتند	در سرِ کار آن جوان گشتند
راه رفتند بی نشان و سراغ	از غم درد مند بر دل داغ
هر کرا صورت آشنا دیدند	قصهٔ حسن و عشق پرسیدند
راز دختر که بر زبانها بود	هر کسے گرم داستانها بود
شهره در شهر آن عراقی داشت	هر کسی ذکر آب و ساقی داشت
از کهٔ و مه سراغ پرسیدند	خانهٔ دختر جوان دیدند
تا درِ خانه آمدند شتاب	درِ خانه زدند بهر جواب
مادرِ پیر دخت سرگردان	داد آواز صورت مردان
که کدامی تو نام خویش بگو	از کجائی مقام خویش بگو

من سودا زده ازین غافل ‌‌‌‌‌‌‌‌ که کسی سوی او شود مائل

دختر نوجوان فرشته فریب ‌‌‌‌ از نگاه زمانه بی آسیب

سوی آن چاه صبحگه میرفت ‌‌‌‌ با تبان محله ره میرفت

راه او زد غریب تشنه لبی ‌‌‌‌ که بروز آورد بناله شبی

دختر از عشق بیخبر می زیست ‌‌‌‌ می ندانست آن مسافر کیست

خلق برخاست بهر بدنامی ‌‌‌‌ پخت سودای خام از خامی

من بصد پرده جای او کردم ‌‌‌‌ بند لبها ز گفتگو کردم

تیر عشقش نشست در پهلو ‌‌‌‌ گوشه بگرفت آن کمان ابرو

خلوتی گشت اختر امید ‌‌‌‌ چشم پوشید از سیاه و سفید

میطپد دختر از فسانهٔ خویش ‌‌‌‌ همچو قبله نما بخانهٔ خویش

با کسی هیچگه سخن نکند ‌‌‌‌ غنچه را زرفشان چمن نکند

سر ز امر شما نمی تابم ‌‌‌‌ لیک زین حکم سخت بیتابم

که رود باز دخترم بر چاه ‌‌‌‌ او چو کور است و هست چاه بره

گر ازین خانه پا کشد بیرون ‌‌‌‌ تیغ طشت آورم بریزم خون

چون رود پیش یار آن بیباک ‌‌‌‌ مادرش سخت گیر و من سفاک

آشکار است حالِ آن هر دو / که بهم اند ناتوان هر دو
حالِ عاشق بچشمِ خود دیدیم / حالِ دختر ز خلق پرسیدیم
به که آن هر دو را تو شاد کنی / وصلتِ هر دو نامراد کنی
دختِ خود را ز بند کن آزاد / تا دل هر دو باز گردد شاد
پدرش گفت ای جهان مخدوم / بر سرم هر چه رفت شد معلوم
چکنم پای بند ناموسم / از ملامت گران در افسوسم
گوهرم آب خود چو ریخت بچاه / داغِ رسوائیم رسید بماه
بر دل از خلق نقش بیم نشست / در صدف آن دریتیم نشست
مادرش تنگدل ز بدنامی / من مخجل از خواص و از عامی
دخترم نرد عشق پنهان باخت / رخنه در جا در گمان انداخت
این گمانم نبود از دختر / که بود مه‌جبین و بداختر
پیش من کارِ ناصواب کند / عزّتِ خاندان خراب کند
تا فلک گردشِ دگر نکند / دختر از خانه پا بدر نکند
من نخواهم که آن گلِ تر باز / پیش عاشق رود بجلوه و ناز
مادرش بهر آب رخصت داد / آتشِ عشق در دلش افتاد

چون از این باده [illegible] بی … [illegible]

زال دنیا که هست رستم‌کش … بر صفاتش نگشت مردم هوش

هست دنیا برنگ باده فروش … سنگ در دست شیشه در آغوش

گر دهد جام باده در مستی … گر زند سنگ از سبکدستی

جرعه هر که خورد از دستش … شیشه بشکست در دل مستش

این عروس جهان که هست نفیس … شوهر خود کشد بصد تلبیس

خرم آنکس که داده است طلاق … بهر وصلش نشد ز جان مشتاق

زلف و خالش که دانه و دام است … رخنه انداز کفر و اسلام است

صوفی از عشوهٔ عروس جهان … باخبر باش و باش تازه روان

حال تو همچو مرد دلکش است … خواب کم کن که خواب گور خوش است

چشم بگشا و حال مردم بین … که بسی رفته اند زیر زمین

بادشاهان خسروان رفتند … چشم پوشیده از جهان رفتند

آنکه [illegible] مال و دولت بیش … [illegible]

[illegible] … چون [illegible]

[illegible] … [illegible]

ای امیران معدلت گستر — چون نه پیچم ز حکم والاسر

که غیورم اسیر ناموسم — آنچه بگذشت ازان افسوسم

این سخن نیست از ره خنده — مادر او کنیز و من بنده

بر سر و دیده باد جای شما — چشم روشن ز خاکپای شما

لیک دختر برون نخواهد رفت — پیش مرد زبون نخواهد رفت

چون شنیدند این سخن بهم — خانخانان و آن گدائی هم

هر دو برخاستند از خانه — راه رفتند همچو دیوانه

لب گزیدند و دست خود مالان — بر غریبی تشنه لب نالان

تیر تدبیر بر هدف نرسید — دامن آرزو بکف نرسید

سخن پند بی اثر افتاد — بار غم بر دل و جگر افتاد

جان دادنِ عاشقِ خسته جگر بصدمهٔ فراقِ معشوقِ رشکِ قمر

چمن دهر گرچه خندان است — لیک نزدِ هوشمندان است

دل منه بر بهار باغ جهان — که بهار است گاه و گاه خزان

یا غمین یا تو شادمان مباش — چون مسافر درین جهان بباش

سنگ بالش که زیر سر میداشت — کوه دل و جگر میداشت

بیکسی خاست بهر غمخواری — سرنوشت ازگرانباری

چون برین حال چند روز گذشت — عاشق از جان ز سوز گذشت

جان شیرین بحق سپرد جوان — تلخی مرگ شد برو آسان

مرغ روحش چو زد پر پرواز — قفس عنصری شکست از ساز

گشت خاموش از فغان کردن — عشق نعش نهاد بر گردن

سرد شد چشمش از غم دوری — داد رنسبان برنجوری

غم جانان نشست بربالین — بیکسی ناله زد بمرگ حزین

عشق بر فرق خاک صحرا زد — هجر و غم زد و تیشه بر پا زد

بلبل باغ نوحه کرد بلند — قمری درد کرد ناله چند

گل گریبان درون باغ درید — شجر از دست بیمالید

لب سوسن کبود شد از آه — لاله بر تن نهاد داغ سیاه

برهوا داد زلف خود سنبل — خون دل از نوک خار چهره گل

نرگس باغ چشم پرنم بود — هر شجر نخل ماتم بود

هر دو ماندند یکدم از رفتار — آب دریا و کبک کهسار

هر که آمد درین سرای سپنج
گشت پنهان درون خاک چو گنج

آنکه بگشاد گنج و داد روان
خلق گوید که باد شاد روان

ای خنک آنکه داد و جمع نکرد
وای بران که جمع کرد و نخورد

هر که بر خلق مال و زر پاشد
هر کسی را عزیزتر باشد

غافل از تلخی ممات مشو
غرّه بر مال و بر حیات مشو

زود برخیز ازین بساط هوس
که نشد گرم یکزمان از کس

هر که بنشست و پا نهاد بر آن
خاست چون دود و برد بار گران

بشنو از حالِ آن جوانِ عراق
که چسان مرد در زمان فراق

در غم عشق داد جان عزیز
جان و دل بود پیش او ناچیز

شب نمی خفت از غمِ دوری
لاغر و زار شد ز رنجوری

تنش از غم چو کهربا شد زرد
پیرهن گشت بر تنِ او گرد

تشنگی خرمنِ وجودش سوخت
هر چه جز جانِ پاک بودش سوخت

ناتوانی چو کرد بر دل زور
بر سر خاک او فتاد چو مور

گشت بیمار و سوخت تنهائی
وقت تکلیف ناشکیبائی

کس نیامد برای پرسیدن
دیده پوشید مردم از دیدن

کفن از صوف و پرنیان دادند — ودنی هرچه بود آن دادند

یکجهان جمع شد به نعش جوان — رفت بر چرخ شور آه و فغان

در کفن جسم او نمایان بود — ماه در ابر و گل بدامان بود

مرد و زن بر غریب نالیدند — لب گزیدند و دست مالیدند

چون ز تجهیز دست بنهادند — صف بصف در نماز استادند

پس نماز جنازه برخواندند — بهر تسکین او سخن راندند

همه گفتند آن جوان عراق — مُرد دلتشنگی و درد فراق

به که قبرش به پیش چاه بود — قبر مسکین نشان راه بود

عشق چون در دلش دهد سوزی — دختر آید بقبر او روزی

چون درین رای مصلحت دیدند — پیش آن چاه گور کندیدند

خاک روشن شده ز نور تنش — تن چه بود واز کتان کفنش

رفت در زیر خاک خاک سرشت — جسد شد زیر خاک و جان به بهشت

رست از شام هجر و ناله روز — شمع خوش ایمن است از سوز

بر سر قبر آن غریب دیار — چشم شد همچو ابر گوهربار

رفت در خاک عاشق مسکین — مرده [illegible] فنا شد [illegible]

مرغ با مرغ چون نشست بهم | رونق باغ شد ضعیف تمام
چون خزان زد علم بشاخ نهال | سبزهٔ نودمیده شد پامال
گرد برخاست از چمن چندان | که نهان شد رخ گل خندان
مرد چون پیش چاه آن ناکام | خبر مرگ نوجوان شد عام
بهر آب آنکه پیش چاه رسید | از دل خود فغان و آه کشید
هر که میدید مرده زیر خاک | دست بر سر زدی و بر سر خاک
شهره در شهر شد که عاشق مرد | حسرت وصل یار در دل برد
در غم هجر جان شیرین داد | رفت ناکام صورت فرهاد
شهریان زین خبر بناله و آه | اشک ریزان شتافتند بچاه
خانخانان رفیق [illegible] بخت | بر سر نعش او در آمد سست
هم گدائے ناتوان آمد | خلقے از هر طرف دوان آمد
جمع بر چاه مرد مال گشتند | مرثیه خوان آن جوان گشتند
آب ازان چه که چاه کنعان بود | بر کشیدند بهر غسلش زود
تن مرده ز آب چه شستند | از تن او غبار ره شستند
هر که آمد میان خدمت بست | کار او ساختند دست بدست

گوشه گیرد سخن کند درگوش — در سخن هستی و لبت خاموش

سخنی پیش من نمیگوئی — آشکارا سخن نمیگوئی

دختر نوجوان تو هستم — هم دل و هم توان تو هستم

من که هستم چراغ این خانه — نشناسی مرا چو بیگانه

راستی پیشه گیر و راز بگو — آنچه گفتی بمن تو باز بگو

گفت مادر که ای بدانش فرد — فکر راز کسی نباید کرد

ای بسا راز هست پنهانی — فاش کردن بود پشیمانی

تو پیئ من گرفته از ناز — بشنو از من که با تو گویم باز

هر که آمد به پیش من امروز — گفت مرد است عاشق دلسوز

او بر آن چاه جان شیرین داد — تازه شد در جهان غم فرهاد

غم رسوائی از دلم شد دور — شده از مرگ نوجوان مسرور

دخترش زین سخن نشد خاموش — خاست یکباره از درونش جوش

گفت ای مادر خجسته گهر — کس بمرگ جوان نشد خوشتر

تو که هستی بمرگ او دلشاد — من کنم ناله هرچه باداباد

اینچنین گفت و زار زار گریست — صورتش بر نو بهار گریست

بود در دشت قبر آن مسکین | کس نیفروخت شمع بر بالین

بلبل آمد بخاک او ز چمن | تا زند بر مزار او شیون

روح فرهاد آمد از کهسار | تا کند گریه بر غریب دیار

ابر چون گرم اشکباری شد | روح مجنون شریک زاری شد

رفت در خاک چون تن پاکش | جان پروانه سوخت بر خاکش

آمدن معشوق گلپیرهن بر مزار عاشق خونین کفن

آب افزای این حدیقهٔ غم | گلفشاند چنین ز شاخ قلم

که بت مه‌جبین خانه‌نشین | گشت از مرگ آن غریب حزین

چون شنید این خبر که عاشق مُرد | سر شوریده در گریبان بُرد

ماند لختے ز حال خود بیهوش | شکل تصویر غنچه شد خاموش

چون بسر هوش رفته باز آمد | بر لبش حرف دل‌گداز آمد

گفت ای مادر نگهبانم | از کلام تو سخت حیرانم

باز گو آن خبر که می‌گفتی | خبر دلخراشش نهفتی

گفته بودی که نوجوانی مُرد | بر سر چاه نیمجانے مُرد

هر که در خانه از برون آید | چشم پر آب و سرنگون آید

بی جمالِ تو دیده شد کورم — تو بمردی و زنده در گورم

دیده مشتاقِ روی تو دارم — زنده ام آرزوی تو دارم

عاشقِ روی خود مرا دانی — از خدا زود پیشِ خود خوانی

این گمانم نبود از گردون — که تو باشی به پیشِ چه مدفون

دستِ گیتی ترا بخار کشید — از وطن خاکِ این دیار کشید

گرچه صد طعنه ها شنیدم من — هر سحر پیشِ تو رسیدم من

جورِ ما در ز حد برون رفته — نامدم پیشِ تو زیک هفته

تو بدوری چنان نزار شدی — کز جهان در ته مزار شدی

چکنم رفت چاره از دستم — خویش را در غمِ تو بشکستم

در جهان چون تو کس غریب نشد — مُردی و وصلِ من نصیب نشد

صد تمنا بسینه ات خون شد — جانِ تو چون ز سینه بیرون شد

سخت جانم که بی تو ام زنده — زندگی کرد از تو شرمنده

از مزارِ تو شد کنارم پُر — صدفِ چشم می فشاند دُر

تشنه لب از جهان اگر رفتی — نه که در خاکِ چشمِ تر رفتی

آب این چاه خاک باد دگر — که لب خاک خود نکردی تر

گفت ای تشنه لب غریب دیار / تو شدی غرق بحر درد نگار

تو بصد داغ از جهان رفتی / صورت بوی گل نهان رفتی

تو گذشتی ازین جهان محزون / من و رسوائی جهان اکنون

روز و شب دختر پری پیکر / بود نالان برنگ مرغ سحر

لشکر غم چو زد بدل شبخون / خاست اندر دماغ شور جنون

غم پنهان بسینه جا کرده / رفت بیرون خانه بی پرده

بر سر تربت جوان آمد / قبر او دید و در فغان آمد

گفت ای نامراد چون رفتی / تشنه لب در زمین درون رفتی

در غم هجر جان خود دادی / بر دلم داغ خویش بنهادی

از حیا با تو هم سخن نشدم / کام بخش لب و دهن نشدم

تشنه مردی به پیش چه افسوس / خورد جسم تو خاک پرده افسوس

پیش این چاه دردناک شدی / بهر آب آمدی و خاک شدی

جان سلامت نه از خطر بردی / آب از دست من چرا خوردی

کشتش عشق بین که آخر کار / بعد مرگ تو آمدم بمزار

خیز از خاک و اشکباری بین / در غم خویش سوگواری بین

گمشده‌ای زیر خاک و میجویم
حال خود با کسی نمیگویم

بر مزار خودم مجاور بین
حال زارم توای مسافر بین

درد تو بیشمار و دل تنگ است
غم هجر تو بر دلم سنگ است

تا بکی در غم تو ناله کنم
کار با بخت خود حواله کنم

اثر عشق آن زمان دانم
که بجان تو در شود جانم

وصل صوری اگر نشد حاصل
بعد مردن بتو شوم خوشدل

جان بجان دل بدل بهم گردد
غم و اندوه بخاک گم گردد

تا حیات است استعار بمن
درد تو باد بیشمار بمن

هر سحر بر مزار تو آیم
سیل آب از دو دیده بگشایم

آمدن مادر و پدر بر مزار عاشق غریق رحمت و دختر را همراه خویش بردن بصد زحمت

آتش عشق اگر بود صادق
دل معشوق را کند عاشق

هر دو سوزند عاشق و معشوق
بگذرد فرق هر دو از عیوق

آتش عشق چون بلند شود
جان هر دو بر آن سپند شود

عشق را هست اینچنین تاثیر
که کند سنگ موم و خاک اکسیر

شرم از نامِ زیستن دارم   چشم بهر گریستن دارم

عاشق روی من چها کردی   در غمِ خویش مبتلا کردی

تا درین خلق زندگی دارم   سنگِ لوحِ مزار نگذارم

بر سرِ خاک تو نشینم زود   خویش را در کنار بینم زود

ز آتشِ هجر داغ افروزم   بر مزارت چراغ افروزم

منِ زار و سقیم را کُشتی   ای مسافر مقیم را کُشتی

تو گذشتی ازین جهانِ خراب   بر سرِ قبرِ تو منم بیتاب

خیز از خاک و آب خواه ز من   التفاتی ببین بچاره ز من

تشنه لب زیرِ خاک در خوابی   من بخاکِ تو وقفِ بیتابی

راز دل با کسی نگفتی حیف   گوهرِ خویش را نسُفتی حیف

مُردی و نیمجان مرا کردی   همچو نی در فغان مرا کردی

در جوانی ازین جهان رفتی   دل مرا دادی و ز جان رفتی

تلخ شد بی تو زیستن بر من   آمد از تو گریستن بر من

رفت از من دل و جگر چکنم   الفتِ مادر و پدر چکنم

ننگ و ناموس خاندانم سوخت   تپِ هجر تو استخوانم سوخت

پیشش آمد دوان چو باد سحر — گفت ای دختر بلند اختر

این چه کردی کجا رسیدی تو — پا ز دامن برون کشیدی تو

ظلم بر جان من چها کردی — رخنه در چادر حیا کردی

بر رخِ تست خالِ بدنامی — شدی آواره باز از خامی

بر مزار کسی رسیدی تو — که ازو صد بلا کشیدی تو

خیز از خاک و آب خویش مریز — خانه خالی گذاشتم برخیز

چند بر خاک اشک افشانی — دل و جان دادهٔ نبادانی

حیف عشق ترا ندانستم — دل و این مدعا ندانستم

پای خود در رهِ وفا زدهٔ — برق در خرمنِ حیا زدهٔ

بر سر خاک زار مینالی — ناتوان بر مزار مینالی

گر بزاری وصال گردیدی — هر کسی بر مزار نالیدی

ای بسا کس که بر مزار گریست — چشم گردید کور و مرده نزیست

تو مکن خویش را بقبر هلاک — که نه خیزد جوان مرده ز خاک

گر تو زاری کنی و آه کنی — در دل مردگان نه راه کنی

مادرش پیش دختر طناز — کرد از هر دری سخن آغاز

کشش عشق فتنه زا بنگر — پرِ کاهی وکهربا بنگر

میکند عشق کارهای نفیس — دور آهن نشند ز مقناطیس

بر خس و خار حکم اوست روان — در دلِ سنگ آتش است نهان

روی گل را بصحن باغ افروخت — در دل عندلیب داغ افروخت

تیشه زد گاه بر سر فرهاد — گاه تلخی بجان شیرین داد

نیشتر زد به لیلی محزون — از رگ قیس خون کشید برون

نل چو آواره از وطن گردید — سایه سان همرهش دمن گردید

نوجوان آمد از دیار عراق — مرد آن تشنه لب بدرد فراق

دلبرش بر سر مزار آمد — عشق بعد فنا بکار آمد

دخت سیمین عذار ورنگین دست — بر مزارش چو نقش سنگ نشست

مادرش زین خبر پریشان گشت — چون صبا در تلاش جانان گشت

خسته وزار چارسو گردید — بهر آن گل برنگ بو گردید

تشنه لب سوی دشت چاه شتافت — یوسف گمشده بچاه نیافت

بر سر چاه هر طرف سید ید — تا نگاهش بر آن مزار رسید

دخت را دید سرنگون بر قبر — میفشاند اشکِ لاله گون بر قبر

سوی ماهیچگه نظر نه کنی / رحم بر مادر و پدر نه کنی

پیش این چاه آب خویش مریز / از سر خاک این جوان برخیز

نوحه زنهار بر جوان نه کنی / صدف دیده دُر فشان نه کنی

پند من گوش کن فسانه مگیر / کس نه گوید که راه خانه مگیر

دخت محزون که بود خاک بسر / کرد در گوش چون حدیث پدر

از سر خاک فرق خود برداشت / شور آن خاکسار در سر داشت

دست در دست مادر خود داد / بر زمین همچو سایه باز افتاد

اُفت و خیزان بخانه ره میرفت / دست جوزا گرفته مه میرفت

هر سه آمد بخانه پاشنه کوب / رو نهفته ز دیدهٔ آشوب

فتنه در خانه جا گرفت بزور / مرده دل آمد آن پری از گور

خانه دانست صورت زندان / آهن سُرخ بود بر سندان

روز و شب در فغان و زاری بود / ابر آسا باشکباری بود

مردنِ دختر ناکام بصدمهٔ فراق عاشق بدنام

نقش پرداز این نکات شگرف / ریخت بر صفحهٔ بیان این حرف

کانِ دُر کانِ خوبی و فرهنگ / دختر خوشجمال و خوش آهنگ

لیکن آن کشتهٔ غم و اندوه ‏ ‏ ‏ بود ساکن بقبر او چون کوه

ناله میکرد دختِ سیمین تن ‏ ‏ ‏ دست ها در حمائل گردن

هر دو نالان بقبر دست و بغل ‏ ‏ ‏ چون دو پیکر که رو کنند بحل

پدرش هم رسید سرگردان ‏ ‏ ‏ پیش آن هر دو آه و ناله زنان

هر دو را گرم آه و زاری دید ‏ ‏ ‏ زن و دختر باشکباری دید

خشمگین گشت مرد دانشمند ‏ ‏ ‏ گفت کای لختِ دل جگر پیوند

در دل از خوی تو گمانم بود ‏ ‏ ‏ که جوان باشی و کنی خوشنود

خانه ام را چو شمعِ نور دهی ‏ ‏ ‏ دل غمدیده را سرور دهی

بهر نخلم بهار خواهی شد ‏ ‏ ‏ برخور روزگار خواهی شد

تو شدی زار و زرد رو چون زر ‏ ‏ ‏ زور در تن نماند حال نگر

درد و غم خورده و نزار شدی ‏ ‏ ‏ آمدی بر مزار و زار شدی

تابِ جان رسیده ام هستی ‏ ‏ ‏ لختِ دل نور دیده ام هستی

خیره گشتی ز درد آشامی ‏ ‏ ‏ سر برآورده به بدنامی

تا تو از خانه پا برون کردی ‏ ‏ ‏ دل ما را چو لاله خون کردی

زود برخیز از زمین ای گل ‏ ‏ ‏ که منم نوحه ریز چون بلبل

عشق بنشست در رگ و در پوست — بایدش شربت وصال دوست
میکشد انتظار مرگ بسی — به نخواهد شد از علاج کسی
ناتوان است چشم آهوگیر — نفس اوست در گلو زنجیر
جرعهٔ آب از گلو نه رود — دست شل تا بخال رو نرسد
هر مرض رو کشش شفا دیدم — مرض عشق لا دوا دیدم
تب هجران اگر چنین ماند — نه تپ او نه نازنین ماند
مثل عاشق بخاک پیوندد — بر عدم از میان کمر بندد
مادرش از طبیب گشت خجل — گفت ای مهربان دانادل
نیک تشخیص این مرض کردی — هستی آگه ز گرمی و سردی
چکنم دخت ناز پرورده — حال خود اینچنین ز خود کرده
تب پنهان هجر جانش سوخت — گرمی عشق استخوانش سوخت
چه مداوا کنم چه چاره کنم — دامن جان خویش پاره کنم
آن زجان رفت و این ز تاب و توان — هر دو را سوخت آتش پنهان
سرگذشتی که داشتی بلباس — گفت پیش طبیب نبض شناس
اشک افشان ز خانه رفت طبیب — جان و دل کرده خون حدیث غریب

چون بخانه نشست روزی چند
شور و فریاد و ناله کرد بلند

زنده بر مرده آنقدر بگریست
که زن و مرد تنگ شد از زیست

چون بسی کرد گریه و زاری
اوفتاده بفرش بیماری

درد پنهان به بستر افگندش
همچو کوه از کمر بر افگندش

زعفران زار شد تن گلرنگ
بست از خنده غنچه را دل تنگ

شبنم تر ز نرگس بیمار
ریختی صبح و شام بر گلنار

ماه از چشم خود ثریا ریخت
از صدف آبروی دریا ریخت

پدر و مادرش دوا جویان
بهر بیمار خود شفا جویان

بمداوا طبیب را خواندند
پیش او حرف علتش راندند

دست بر نبض چون طبیب نهاد
در کف دستش آبله افتاد

نبض وی از حرارت اندام
بود چون موج باده اندر جام

جست میکرد همچو موج نسیم
بود پیدا ز نبض حال سقیم

خاست از سر طبیب بیچاره
بر مهش اوفتاد سیاره

گفت این دختر جوان هیهات
گر خورد همچو خضر آب حیات

نبرد جان خود ز دست اجل
هست شافی خدای عز و جل

بذل و احسان بجان و تن کردی — خار دیوار را چمن کردی

پرورش کرده ز شیر مرا — نه پسندی بغم اسیر مرا

چون تو در خلق نیست غمخوارم — تو کریمی و من گنهگارم

کرده ام صد خطا و صد تقصیر — سخت شرمنده ام ز جرم کثیر

رحم کن بر من از خطا بگذر — آنچه کردم ز ماجرا بگذر

میروم از جهان بصد افسوس — هستم از زندگی خود مایوس

سخنی چند گفتنی دارم — در ناسفته سفتنی دارم

بر وصایای من چو گوش نهی — میکنم سینه را ز راز تهی

تا تو کردی بپای من زنجیر — دست شستم ز ملت تکفیر

بت پرستی نه کرده ام گاهی — عشق بگشود بهر من راهی

پا نهادم چو در ره اسلام — فرق سودم بمهر و ماه تمام

آن خدای که واحد است و قدیم — چون کنم شرک را بدو تسلیم

گر برین کیش جان ز تن برود — از دل من غم و محن برود

آتش هجر او فتاده به تن — تو نه سوزی مرا پس مردن

به که در زیر خاکم اندازی — قبر در پهلوی جوان سازی

ماند در خانه بی سکون و قرار | مادرِ پیر و دخترِ بیمار

سرِ بالین نشست مادرِ پیر | گفت ای دخترِ جوان دلگیر

اینچنین گه ندیده ام بیهوش | نرگست نیمباز و غنچه خموش

گلِ سرخِ تو زعفرانی شد | خشک گلزارِ نوجوانی شد

داغ تو بر دل است در پیری | بود امید دستِ من گیری

پُر ز زهرِ اجل ترا جام است | آفتابِ تو بر لبِ بام است

هر مرادی که در دلت بنهفت | این زمان پیش من بباید گفت

گر ستاره ز آسمان خواهی | پیش تو آورم بجانکاهی

ق

ور چو اسکندر از زمین طلبی | آبِ حیوان بوقتِ تشنه لبی

خضر آسا درونِ خاک روم | آرم آبِ بقا و شاد شوم

هر چه گوئی به پیشت آرم زود | تا دل و جانِ تو شود خوشنود

گر دو صد آرزو بدل داری | گفتن از تو بود ز من یاری

چست بستم بخدمتِ تو کمر | مدعا گوئی و سعی من بنگر

مادر مهربان چو این فرمود | دختر جان بلب نظر بگشود

گفت ای مادرِ رموز شناس | کرم و لطف تو برون ز قیاس

زین نمط صد کلام محزون کرد / از وصیت دل و جگر خون کرد

من درین فکر تا چه کار کنم / جبر بر خویش اختیار کنم

شوهرش چون شنید این احوال / لخت دل خورد و شد پریشان حال

گفت بشنو دمی نصیحت من / که تو هستی انیس خلوت من

گر چنین گفته است آن بیمار / من نه بینم جمال او زنهار

نه شنیدی که نوح پیغمبر / دل جدا کرد از خیال پسر

او پسر را ز اهل خود نه شمرد / زان سبب آن پسر بطوفان مرد

من شمارم چگونه دختر خویش / که جدا گشت از من و از کیش

به که او را بزیر خاک نهی / دلم از مهر دختر است تهی

گر بمیرد مرا خبر نکنی / بر عزیزان من نظر نکنی

کس نیاید بکار تجهیزش / که نمانده است عقل و تمییزش

این سخن گفت و رفت از خانه / مادرش گشت سخت دیوانه

مادر و دختر حزین مانده / هر دو چون نحل و انگبین مانده

میشمردی نفس چو شمع سحر / همچو پروانه بر سرش مادر

چون مرض بر ضعیف گشت قوی / گل رخسار را نماند نوی

گر شوم زیر خاک دست و بغل — قبر دانم چو مفرشِ مخمل
هر دو در خاک با دلِ رنجور — خفته باشند تا بروزِ نشور
یک صدف بهر هر دو گوهر بِه — خاکِ او خاکِ من برابر بِه
بر زمین قبر هر دو ساز چنان — که کند فرق چشمِ گریه کنان
بر سرِ قبرِ عاشقِ ناکام — گنبدی کن بناز خشت و رخام
تا در آن قبه هر دو خواب کنیم — خاک را رشکِ آفتاب کنیم
مادرش زین وصیتِ پر درد — صورتِ کشتِ زعفران شد زرد
غمِ بسیار برد از دل هوش — بود طوفانِ دیده اش در جوش
اشک از دیده تا بدامان رفت — پیش شوهر از خود شتابان رفت
گفت شوهر بگو که حالت چیست — این غم و غصه این ملالت چیست
گفت بنشین و فتنه را بنشان — که دهم آگهی ز راز نهان
دخترِ تو که هست مرگ قریب — گفت با من فسانهای عجیب
که در آن دم که جان رود ز تنم — نه زنی شعله در تن و کفنم
گر مرا بعدِ مرگ غسل دهی — نزد قبرِ جوان بخاک نهی
نیستم بت پرست و کافر دوست — الفتِ مسلم است در رگ و پوست

هر که میکرد این صدا در گوش　　آمدی پیش مادر بیهوش

شد هجوم خلائق آنمقدار　　که صبا را گذار شد دشوار

هم عزیزان دختر مرده　　می رسیدند خاطر افسرده

همه بر مرده زار نالیدند　　همچو ابر بهار نالیدند

مادرش گفت پیش آن زن و مرد　　که مرا دخترم وصیت کرد

که تن مرده ام نه سوزی پاک　　نزد عاشق مرا نهی در خاک

من نیم بت پرست هندو زن　　نکنی انچه میکنند بمن

او بران کیش جان خود داده　　پیش من کار مشکل افتاده

از شما میشوم صلاح پذیر　　که شمار است دانش و تدبیر

این سخن عقل از عزیزان برد　　گوئیا هر یکی بغصه بمرد

همه گفتند آن سبک روحان　　داغ پوشان و سینه مفتوحان

که نباشی تو سست عهد لبیب　　بر وصیت عمل کنی لاریب

انچه گفت است دختر مفتون　　لازم آمد که آن کنی اکنون

ما عزیزان نزد دختریم جدا　　تو بدانی و کار تو بخدا

داد پاسخ زن جهاندیده　　که دل از دختر است رنجیده

آن دل خویش بر هلاک نهاد　　مادر ناله زن بخاک افتاد

آن پی خواب چشم خود می بست　　این سر خود بسنگ و خشت شکست

آن لب خود ز نطق کرد خموش　　این برآورد از نهاد خروش

آن بعقبی ازین جهان بگذشت　　این ضعیفه ز این و آن بگذشت

آن بعزم کرد این جهان پدرود　　این کشاد از دو دیده خود رود

دید چون مرده دختر خود را　　کرد نظاره اختر خود را

گفت ای بخت بد چه چاره کنم　　نوجوان مرده من نظاره کنم

ای فلک با من این ستیزه چراست　　کس نه بیند چنین غمی که مراست

بر زمین رنج آسمانم داد　　غم و اندوه بیکرانم داد

ای بت مه جبین کجا رفتی　　داغ دادی ز چشم ما رفتی

رفتی از دست و دست میمالم　　شمع آسا به نعش مینالم

بعزیزان خبر چگونه دهم　　که بسی راز در درونه نهم

کرد زاری چو آن گرانمایه　　جمع گشتند اهل همسایه

چون زن و مرد خانه بگرفتند　　بهر ماتم بهانه بگرفتند

خبر مرگ دختر رنجور　　شد ببازار و کوچها مشهور

بعد غسلش چو در کفن پیچید — آه در گنبد کهن پیچید

چون نهادش درون گهواره — صد گریبان ز دست شد پاره

چار کس آن جنازه را برداشت — هر که آمد بدوش و بر سر داشت

در پس آن جنازه خلق روان — غرق در بحر اشک پیر و جوان

تا سر چاه ره نورد شدند — خاکساران میان گرد شدند

قبر عاشق قریب چه دیدند — اثر عشق سنگ ره دیدند

برنهادند آن جنازه ز دوش — تا بود حسن و عشق هم آغوش

پیش آن چاهِ آبرو انداز — صف کشیدند مردمان به نماز

چون نمازِ جنازه برخواندند — همه انگشت در دهان ماندند

در بر قبر قبر کندیدند — بهر گنجی زمین پسندیدند

گنج را پیش گنج بنهادند — با صد افسوس و رنج بنهادند

هر دو در خاک همقرین گشتند — بر خور وصل در زمین گشتند

عشق چون جذب خود کند ظاهر — یار را یار میکشد آخر

قبر شد پخته چون ز خشت و سنگ — باز گشتند مردمان دلتنگ

عاشق تشنه لب نه ساقی ماند — از محبت فسانه باقی ماند

هر بانم درین صدا من هم — چون شما گشته ام جدا من هم

خوانم از دین صاحب ایمانان — افگنم کار بر مسلمانان

راز بنهفته آشکارا شد — آن وصیت فسانه هرجا شد

هر مسلمان زجای خود برخاست — آمد و کار مرده کردن خواست

دست در دوست پا زدند شتاب — جمع گشتند بهر کار ثواب

آمده شادمان گدائی نیز — همرهش میهمان باتمیز

خانِ ذیشان سر مسلمانان — دل ده و دلبر مسلمانان

پدر دخت مرده را خواندند — آمد آن مرد از و سخن راندند

او اجازت برای تدفین داد — مادر مرده بابِ خانه کشاد

همه مانند مهرهٔ شطرنج — اندران خانه آمدند برنج

بهر غسلش ز آبِ چاه سبوی — پُر نمودند مردمانِ نکوی

بر سر دوش خویش آوردند — جمله سامان به پیش آوردند

کفنی از حریر و از دیبا — قطع کردند بهر آن زیبا

ساز و سامان بصد تعب کردند — زن غساله را طلب کردند

زن نیکو سرشت پاک نهاد — دست خود برکشاد و غسلش داد

فکر رنگین من بهار چمن — میفروشد به پیش اهل سخن

لخت های دل طپان چیدم — پیش هر مشتری دکان چیدم

حرف حرف است همچو سرمهٔ طور — کار ساطور میکند سطور

زده ام همچو خضر آب حیات — سخنم پیش خلق به ز نبات

در فسانه فنون نهفتم من — سخنی بی اثر نگفتم من

گر تو طرز نو و کهن بینی — آب و آتش درین سخن بینی

تازه تر این گل سخن بشگفت — از نی خشک صد چمن بشگفت

من ز معنی بدل نشان دارم — خامه در دست گلفشان دارم

بلبل آمد غزل سرا ز چمن — تا زند بانگ مرحبا بر من

کردم از لب جدا چو قفل سکوت — ریختم در جهان ز در و یاقوت

آب گوهر نهفته ام در شعر — تو جواهر نثار کن بر شعر

سینه ام کان معنی و سخن است — گنج خسرو به نامی کلک من است

سید هم گنج رایگان بنگر — گوهر شبچراغ و کان بنگر

روزگاری بزیر چرخ کهن — خلق در خواب بود و من بسخن

از سخن داشتم بعالم بهر — یادگاری گذاشتم در دهر

هر دو در کار عشق جان دادند
عشق را طاقت و توان دادند

صوفی از داستان عشق خموش
که ازین حرف خون زند صد جوش

تو درین ره قدم نهی تا کے
منزل عشق کس نکرده طے

چند از عشق داستان خوانی
بر مجازی تو نکته میرانی

اوست باقی و عشق او باقی
ما همه تشنه ایم وا و ساقی

گر کشاید بکاروان راهے
یوسفے را بر آرد از چاهے

فضل او گر کند بما یاری
رنگ طاعت دهد گنهگاری

چشم بکشا مقام عالی بین
یک نظر حسن لایزالی بین

عشق آتش فشان خار و خس است
ذرهٔ عشق در دل تو بس است

قصه کردم بذکر عشق تمام
به نبی و به آل پاک سلام

خاتمه

شکر ایزد که این فسانهٔ غم
نقش نو یافته ز نوک قلم

سر بسر صفحه از سواد سطور
مید هد چشم دلبران را نور

حرفش از خون دل نگار گرفت
ورقش رنگ نو بهار گرفت

کاغذ صاف چون بیاض سحر
لفظ و معنی برنگ شمس و قمر

بنگر این باغ و نهرهای روان / که ز من هست بهر پیر و جوان

هر که در باغ بهر سیر آید / بر لب او دعای خیر آید

هر چه میداشتم بکان ضمیر / خامهٔ من کشید در تحریر

آتش از بحر شعر انگیزم / در خس حاسدان شرر ریزم

حاسد کور کی هنر بیند / چشم شبپره نور خور بیند

گر بکف درّ شاهوار کنم / بر سر دوستان نثار کنم

کلک من غوطه زن به بحر سخن / گوهر از من ز دوستان دامن

این گرانمایه گوهر شب تاب / کامد از کان سینهٔ بیتاب

هست آویزه بهر گوش شهان / زینت افزای تاج خوش نگهان

بهر دست جهان است گلدسته / شد ز تار نگاه من بسته

این ترنج زر است و دستنبو / که جهان شد معطر از خوشبو

هر که گیرد بدست این نامه / خواند احسنت بر من و خامه

زیب بخش سریر اورنگ است / رو کش نقش چین و ارژنگ است

یا رب این نامه را گرامی کن / نام صوفی ز نامه نامی کن



گر خطائی تو در سخن بینی — نزنی طعنه از سخن چینی

زانکه آهو گرفتن آسان است — گفتن شعر کاهش جان است

هر که آهو گرفت و نافه شکست — مشک بر زخم سینهٔ من بست

بی دلم از سگان آهو گیر — که شتابند در پس نخچیر

گر سخن گوئی و سخن دانی — دارم امید آفرین خوانی

فکر کن بهر شعر تر لختی — تا کنی خون دل و جگر لختی

آنکه از درد من شوی آگاه — که چها گفته ام بشام و پگاه

سخن از عشق گفتنم بنگر — شعله در خس نهفتنم بنگر

کلک خشک و دماغ من خشک است — شعر تر بین که نافهٔ مشک است

چون صبا بوی مشک می آرم — زان معطر دماغها دارم

خامهٔ خشکم از صریر بلند — آهوان را در آورد بکمند

همچو فرهاد جوی شیر ز کوه — اینک آورده ام بصد اندوه

هر که شیرین زبان شود از شیر — خواند احسنت بر من دلگیر

ساختم روضهٔ که رضوان نیز — پا نهد بهر سیر بر دهلیز

حور آید برهنه سر ز قصور — تا کشاید دو چشم خود از دور

تاثیر عشق در کانون دلم افروخت قصه هم جدید بود و از اول تا آخر لایق شنید حضار دربار ازین
قصهٔ درد انگیز حظ وافر گرفتند و ساعتے چند از خویش رفتند اصل کتاب طلاکار بنجان والاتبار
محمد اصغر علیخان صاحب تحصیلدار سپرد و فرموده حکم عالی شرف نفاذ یافت که نقلش برداشته بذخیره خوانی
قدیم صوفی اثیم تفویض فرمایند و باز این کتاب را داخل کتب خانهٔ عالی نمایند بنده ازین مراحم خسروانی
برخویش بالید و چون بوی گل در پیراهن نگنجید و روز از فراوانی الطاف خسروانی داد عیش و کامرانی
میدادم و منت عظیم بر زندگانی می نهادم بعد دو هفته ازان دربار دُربار خلعت رخصت در بر کشیدم و از
دار السرور رامپور روان گردیده در وطن مالوفهٔ خود رسیدم بعد گذشتن سه ماه اوراق آن قصه جناب تحصیلدار صاحب
فرستادند و بار عظیم بر گردن و دوش من نهادند بتوفیق خالق مهر و ماه در عرصهٔ شش ماه ازین بار گران سنگ
سبک دوش گردیدم و این قصهٔ نو الطرز کهن سخن سنجان در سلک نظم کشیدم روزها کوه مضامین بلند می کندیم
و ازان چون کوهکن پر کاه معانی دلپسند می چیدیم شبها چون دیدهٔ اختر چشمم بیدار بود و عالمی در خواب
شیرین و قطرهٔ دلم در فکر اشعار بود و ملک معانی زیر نگین تا قطرهٔ خونم بفکر مضامین رنگین خشک نمی شد
شعر تر در ناف سخن نافهٔ مشک نمی شد تا آنکه بمدد طالع بلند بفکر شش ماه این عروس دلخواه را بهر هفت کرده
در چار دانگ عالم جلوه فروش خود آرائی کردم و عالمے را بر حسن و جمال این شاهد رعنا تماشائی چون آئینه
عروس زیبا خلعت اختتام در بر کشید باز بهوای ملازمت نواب عالیجناب در سرم پیچید بار دیگر در سنه [illegible]
بماه جمادی الاول عنان عزیمت بجانب رامپور کشیدم و بدربار نواب نامدار رسیدم نخستین پیشکشے
که سزاوار شاه عالی وقار بود همین مثنوی حسن و عشق بدست این خاکسار بود قدمی چند پیش نهادم
و بدست خود این حقهٔ جواهر در دادم شاه سخن سنج این گنج معانی را بر کشاد و بلخته داد سخن بداد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوٰة والسلام علی رحمة للعالمین وآله واصحابه المکرمین

امّا بعد بر ضمیر منیر دانشوران سخنور و سخن پروران معانی گستر مخفی و مستتر مبادکه از دیرباز مکنون
خاطرم بود که اگر قصهٔ جدید بدست آید در سلک نظم کشم و یادگاری دیگر بر صفحهٔ هستی بگذارم پس بافضال
الٰهی این شاهد مراد از حجلهٔ غیب بمنصهٔ ظهور رسیده دل غمدیده را شادمان و مسرور نمود و دست دعا باب
اجابت کشود یعنی برهنمونی اقبال در سنه ۱۳۰۳ هجری بدار السرور رامپور رسیدم و در مکان مبارک محل مهمان
نواب عالیجناب گردیدم قدردان علم و هنر سخن سنج و سخن گستر حاتم دوران فیاض زمان جناب نواب
کلب علیخان بهادر دام اقباله آن قدر بدر بار دربار عزتم افزود که بخت را برمن نازشی بود روزی
تذکرهٔ شعر و سخن بمیان آمد فرمودند که شعر برای خشک مغزان روغن بادام ست و صید دلهای رفته
را دام بهر سخن سنج بهتر از شعر و سخن یادگارے نیست و کوتاه دستان را بهتر از معانی بلند افتخارے نه
مدتے شد که از سخن تازه مسرت بے اندازه نداده و قفل دهن را کلید سخن نکشاده عرض کردم که اگر
قصهٔ نو دستیاب شود طرح مثنوی دیگر اندازم و از آن شراب کهن خمخانه نو سازم فرمودند که در تاریخ
چغتائی قصهٔ نو دیده ام و آن را در جذب حسن و عشق بسیار پسندیده ام اراده میداشتم که خود آن گوهر
گرانمایه را در سلک نظم کشیده آبروی تازه بخشم اما امراض مزمنه فرصت تنظیم نداد و این گره امید
ناخن آسمان نکشاد اگر تو آن قصه را نظم خواهی نمود غنچهٔ دلم خواهی کشود و آن مثنوی یادگار روزگار
ما خواهد بود نواب فلک جناب همان دم آن کتاب را طلب فرمود باز کرد و قصهٔ حسن و عشق بخواند هر که
شنید چون پیکر تصویر متحیر بماند هر لفظش اخگرے بود که متاع صبر و قرارم پاک بسوخت و شعله بر

بازحکم عالی شرف نفاذ یافت که صوفی کاری کرده وحکم را بجا آورده چه خوش بود که زود تر این نقش چین را در مطبع
خویش برسنگ زنی و برنگ اثر رنگ مانی پیش مبصران افگنی تا بدانند که چون کوهکن بحکم خسرو خویش جوی شیر
آوردن و بهر تشنه کامان چشمهٔ آب شیرین از سنگهای مطبع روان کردن کار تو بود من از حکم قدردان خویش انگشت
قبول بر دیده نهادم و از داد سخن ابواب فرحت و انبساط بر روی خود کشادم نواب سخن سنج در تعریف این عقد
پروین چندان مبالغه بکار برند که شعر تر مرا از رشک شعری شمرند گاهی از نثر خود قدر بنات النعش می شکستند و
گاهی بتوصیف نظم تار سخن را بقانون ثریا می بستند الحاصل بعد چندی از آن دربار رخص گردیده راه وطن پیمودم
و در طبع این مثنوی حسب الحکم عالی مصروف بودم هنوز این مثنوی تشریف اختتام در بر نکشیده بود که نواب
عالی جناب از این سپنجی سرای رحلت فرمود از این حادثهٔ عظیم دلی نماند که دو نیم نگردیده و چشمی نبود که اشک
خونین نباریده مگر الحمد لله که این شام مصیبت زود تر سحر گردید و باز نوبت سور و کامرانی رسید یعنی فرزند بلند
آن خلد نشین بجای پدر بر مسند حکومت نشست و دلهای شکسته را بتار نوازش و اکرام بست عادل دوران
نوشیروان زمان دشمن گداز رعیت نواز سراپا جود و احسان جناب نواب **محمد مشتاق علیخان بهادر**
زاد الله بالمجد والتفاخر مؤید و منصور فرمان فرمای ریاست رامپور دام اقبالهم و ملکهم ۵

اگر نخل رفت میوهٔ او پایدار ماند	دریا اگر گذشت دُر شاهوار ماند

الهی این نوبادهٔ نخل امید و کامرانی را از صرصر حوادث روزگار در امان داری و از بخت روز افزون بر
مسند همایون متمکن و خرم و شادمان بفضلک یا کریم ع این دعا از من و از جمله جهان آمین باد

تمت بالخیر

بحمد الله